



عاشق شدم

آزیتا خیری



شونزده سالگی سن عجیبیه.

حس می کنی مرکز کائنات هستی و دنیا بر مدار تو می چرخه. اما در واقع هیچی نیستی!

تو روزای شونزده سالگیم دوست داشتم زیبا باشم. یه روز موهامو چپ می ریختم رو پیشونی و یه روز فرق باز می کردم.

دروغ چرا؛ حتی یکی دوبار وقتی مامان خواب بود از اون رژلبای صورتیش زدم. البته خیلی کم. بعد از ترس خانوم ناظم نرسیده به مدرسه اینقدر لبامو بهم مالیدم که همه ش پاک شد.

الهه می خندید بهم. تا یه جایی با هم می رفتیم مدرسه. اما سر یه دوراهی اون می رفت سمت راست و من می رفتم سمت چپ.

سر همین دوراهی درست وسط شونزده سالگی من دوباره!

مدرسه اش انگار همون نزدیکیا بود. نرسیده به امتحانای ثلث سوم من و الهه هر روز می دیدیمش که با دوچرخه اش دنبال مون میومد. مودب بود. مزاحم نمی شد. اهل شماره دادن و متلک انداختن نبود. فقط آروم میومد و اینجور وقتا قلبم تو دهنم نبض می گرفت .

روزای اول که مهم نبود. فکر می کردم یه رهگذره. اما یه روز سر دوراهی وقتی با الهه دست می دادم دیدمش. اون طرف خیابون ایستاده بود و نگامون می کرد. الهه هم یه لحظه برگشت طرفش.

تو سکوت از هم خداحافظی کردیم. اون رفت سمت راست و من آروم به راه افتادم.

اعتراف می کنم همه حواسم پشت سرم جا مونده بود. برام مهم بود که بدونم پسرک دوچرخه سوار کدوم وری می ره. باید یه کاری می کردم.

چشمامو بستم. مامان اومد تو سیاهی پشت پلکام؛ وقتی تو بچگی گشنه ام می شد! اون وقت تا آماده شدن غذا سرمو گرم می کرد. دستشو می آورد بالا و خیره تو چشمای من می شمرد: یک!

انگشتمو تو جیب روپوش مدرسه ام آوردم بالا و از دلم گذشت: دو!

قدم بعدی رو رفتم جلو و...سه...قدم بعدی...چهار...پنج...شیش....

و....

ده...

استوپ کردم و برگشتم عقب! بهم لبخند زد!

لبام کش اومدن. از اون روز به بعد مثل یه بازی شد. سر دو راهی با الهه خداحافظی می کردم و راه می افتادم. اما سر ده قدم برمی گشتم عقب. حس خوبی داشت برام؛ حس دیده شدن!

اما...

تو امتحانا بودیم. تو راه مدرسه الهه ازم خودکار خواست تا یه معادله رو حساب کنه.

خودکارمو دادم بهش و کتاب تاریخمو ورق زدم.

سر دو راهی دوچرخه سوار منتظرم بود. با الهه دست دادم و راه افتادم. سرعتم کم بود. بازی رو دوست داشتم. نمی خواستم ده قدمم به این زودی پر بشه. اما سر قدم هشتم یهو یکی کوله امو کشید. وحشت کردم. برگشتم عقب. الهه بود. خودکارمو گرفته بود طرفم. نفس نفس می زد. خیره شدم توی دهنش. لب می زد: یادم رفت خودکارتو بدم. اون وقت بدون خودکار می رفتی سر جلسه! هول شده بودم. دوچرخه سوار درست پشت الهه بود و عجیب نگام می کرد.

مامان همیشه می گفت: حرف بزن. با زبونت، نه با دستات!

خودکارمو ازش گرفتم. لبخند الهه گرم بود. حرف مامان یادم رفت. دستامو آوردم بالا و به زبون اشاره ازش تشکر کردم!

الهه اینبار خندید و برگشت سمت مدرسه اش. دو قدم با نگاه دنبالش کردم و بعد نگام چرخید سمت دوچرخه سوار.

حالا انگار منگ بود. گیج بود. ناباور بود. از لوله گاز یه مغازه چسبیده بود و زل زده بود بهم. اما بعد انگار دودوتاش به چهارتا رسید. لوله گاز رو ول کرد و تندتر رکاب زد .

با نگاه بدرقه ش کردم. تند می رفت. خیلی تند...

فردا سر دو راهی به ده قدم نرسیده برگشتم عقب.

دوچرخه سوار من اینبار راه راست رو انتخاب کرده بود!

فقط برای اینکه زبون من نوک انگشتم بود!...

الهه گیتار می زد.

می نشست رو تختش و زانوهاشو جمع می کرد و می نواخت.

نمی شنیدم. اما اون حالت، چشم بستن ها، اون لبخندی که می نشست روی لبش، اون تکونهای آروم برام یه خلسه شیرین بود.

برای منی که یه عمر یاد گرفته بودم با انگشتم حرف بزنم؛ حرکت انگشتای الهه روی سیمای گیتار مثل یه درد دل بود.

بعد آروم چشمامو می بستم و یهو خودمو توی قطار می دیدم؛ تنها روی یه صندلی وقتی کتاب می خوندم .

همیشه توی خلوتی قطار پشت پلک های بسته من یکی بود که زیر چشمی نگام می کرد. یه مرد.
مغرور، خیره و ساکت.

شاید من اینا هذیونهای ذهن هیجده ساله من بود.

اما اونقدر عاشق گیتارنوازی الهه بودم که تونستم مامان رو راضی کنم با الهه بریم کلاس گیتار.
جلسه اول استادم بهت زده نگام می کرد. شاید چون می دونست من نمی شنوم! لبخند زدم بهش؛
اونم.

دلم همونجا رفت. وسط روزهای هیجده سالگی دوباره!

کنارم می موند و کمکم می کرد گیتار رو درست روی زانوم نگه دارم. نگاهم می پرید روی دست
های بزرگ و پر موی اون. عطر خوبی می زد؛ سرد و خنک. بعد وقتی نت خوانی رو آموزش می داد
دقت می کرد من فهمیده باشم. کنار وایت برد نگاهم می کرد و اینجور وقتها با دیدن حرکت لباش
که خیلی شمرده کلمات رو ادا می کرد خنده ام می گرفت.

با الهه بعد از کلاس می رفتیم کافه گردی. پاتوق مون کافه چتر بود توی ولیعصر. همه اون پاییز رو با
یه جفت آل استار رو لبه جدول ولیعصر قدم زدم و با حرکت دستام از خیالاتم گفتم. الهه کم و زیاد
زبونمو بلد بود. فقط وقتی مشتمو می کوبیدم به سینه ام می خندید و لب می زد: دیوونه.

دلم یه جفت دو قلو می خواست؛ دختر. تپل و مو طلایی. مثل موهای خودم. تازه می خواستم
چشماشونم هم رنگ چشمای من باشه؛ سبز.

بابا همیشه وقتی می خواست لوسم کنه زل می زد تو چشمامو می گفت: نازدونه چشم رنگی من!
استاد جانم هم باید دخترامونو همینجوری صدا می کرد: نازدونه های چشم رنگی من!

دوست داشتم با استاد بریم کافه گردی. اصلا "چتر" می شد یه خاطره خوش برای من که نتهای استادجانمو با قهوه های تلخ هزار بار برای خودم و الهه مرور کرده بودم. الهه تو اون نور کم می نشست اون طرف میز و وقتی من با دستام خیال می بافتم با خنده برام سر تکون می داد. حتی حلقه مونم انتخاب کرده بودم. یه ست ظریف با یه ردیف نگین که کج روی رینگ قرار گرفته بود.

خب من هم زیبا بودم و هم باهوش. حالا خیلی هم مهم نبود که زبونم توی دستام بود!

اما انگار برای استاد جانم چیزهای مهم تری هم بود. خیلی مهم تر از چشمای سبزی که یه بار توی اونا لب زده بود: تو خیلی خوشگلی!

جلسه آخرم بود اون جلسه؛ یعنی جلسه آخرم شد!

استاد دیر کرده بود؛ الهه هم.

اما با هم رسیدن. روی صندلی وقتی داشتم سازمو کوک می کردم لبخند زدم.

استاد خندید؛ به همه شاگرداش. جعبه شیرینی دستش بود.

گیج شدم. دیگه به لبه اش نگاه نمی کردم. فقط چشمام میخ اون یه جفت حلقه ای بود که تو انگشت دست چپ الهه و استاد برق می زد؛ یه رینگ با یه ردیف نگین کج!...

دنیای من ساکت بود. نه بارون رو می شنیدم که خواهر کوچکترم عاشق نم نمش بود و نه جیک جیک گنجشکایی که مامان هر روز پشت شیشه بهشون غذا می داد.

به جاش من برای هر چیزی رنگ داشتم. گنجشکا و هول زدن شون برای دونه برنج ها نارنجی بود. بارون رو آبی می دیدم و وحشت باد و طوفان قهوه ای بود.

اما تا اون روز انگار نمی دونستم مامان چه رنگیه!

گریه هاشو زیاد دیده بودم؛ سر سجاده نماز وقتی با اون چادر روشنش می رفت سجده و بعد شونه هاش می لرزید و من می دونستم همه اون اشکا واسه زبون بسته من بود.

اما اشکهای اون روز انگار یه جنس دیگه ای داشت .

وسط پیاده رو زل زده بود بهم و با اونهمه اشک اما می خندید.

خواهرم بالا و پایین می پرید از سر ذوق و بابا تندتند آب دهن شو قورت می داد. می شناختمش. می دونستم قرار نیست اشک های اونو ببینم. اما مامان...

روزنامه کنکورو گرفته بود تو بغلش و از سر ذوق گریه می کرد.

آخرین روزهای شهریور هیجده سالگیم من تازه فهمیدم #عشق یعنی چی؟!!

من عشق رو تو صورت خیس مامان دیدم و بعد همه رنج های پیدا و پنهانش اومد جلوی چشمم؛ وقتی تو خیابون با دستام حرف می زدم باهاش و اون بجای اخم یا خجالت جوابمو می داد؛ وقتی قدم به قدم باهام میومد مرکز گفتار درمانی و شبا تو نور کم اتاق همپای من می گفت "پ" به این امید که "پ" من اونقدر جون داشته باشه که شعله شمع رو خاموش کنه؛ وقتی کنارم می نشست و دیالوگ های مخمل رو تو خونه مادر بزرگه برام به اشاره ترجمه می کرد؛ وقتی بهم املا می گفت و زل می زد تو چشمام و شمرده و با حوصله لب می زد: آب..

من اون روز مامان رو "نیلی" دیدم.

نرم و ملایم و مهربون درست مثل همه این سالها.

و چه خوب که بعد از مدتها خنده شو دیدم هر چند به رسم همه این سالها پر از بغض بود.

خواهرم تندتند لب می زد: دانشجو و دل منو می برد.

"تربیت معلم، آموزش کودکان استثنایی" پذیرفته شده بودم.

قرار بود خانوم معلم بشم.

اما وقتی مامان رو می دیدم بیشتر دلم می خواست مادر بشم. یعنی می شد؟

بوی همبرگر می داد!

توی سرویس بوی تند همبرگر نگاهمو به عقب کشید. یعنی همه نگاش کردن تو یه لحظه.

خجالت کشید انگار که سرخ و سفید شد و لبخند زد.

مسئول بوفه جلوی دانشسرا بود. با فریده زیاد می رفتیم بوفه. من مشتری چای های کیسه ایش بودم؛ دو غزال مشکی با یه پلاستیک سه تایی قند. اما فریده انگار به غذاهای سلف حساسیت داشت. میان وعده و ناهار و عصرونه ش ساندویچ بود .

اون روبرومون تو قسمت مردونه نشسته بود. معلوم بود که معذبه. شاید بخاطر بوی تند روغن و گوشت لباساش. دخترا پچ پچ می کردن و ریز می خندیدن. بنده خدا وسط مسیر ترجیح داد پیاده بشه.

از خیابون که رد می شد با نگاه دنبالش کردم. سر بزیر و محجوب بود و اون لبخندش...

ریحانه خواهرم اگه می فهمید دلم برای لبخند یه ساندویچ فروش رفته حتما می زد تو سرم.

اما به جایی برنمی خورد اگه منم فردا همپای فریده توی بوفه خودمو به یه ساندویچ مهمون می کردم. ساندویچ و شاید یه لبخند گرمتر!...

از افکار شلوغم خجالت کشیدم. شایدم خاصیت #نوزده سالگی بود که اینقدر فکرم بی راهه می رفت. اما دیدن ماشین سیاه "استاد پرتو" افکار هذیانگونه ذهنمو از سرم پروند. تا یه جایی انگار با سرویس ما هم مسیر بود. یکم جلوتر اما به چپ پیچید و توی ترافیک گم شد.

امروز تو اتاق نیمه تاریک گفتاردرمانی داد زده بود سرم. لازم نبود صداشو بشنوم. حرکت تند لباس و نگاه خیره و پر اخمی که صاف به من دوخته بود نشون می داد که نومیدش کردم.

چوب رو گذاشته بود روی زبونم و خواسته بود بگم "ک!"

اما آخرش یه پوف عصبی کشیده و بی حوصله گفته بود: جلسه بعد اگه هنوز به کتاب بگی تَتاب! سر کلاس رات نمی دم!

استاد درس "اختلالات گویایی" بود. اما به ما ترم اولیا روانشناسی عمومی درس می داد.

همه از اخلاق تندش داستانها داشتن شنیدنی. اما من همه اون وقتی که زل زده بودم به حرکت تند لباس نگران زنش بودم و آستانه تحملش. حلقه ازدواج شون توی انگشتش برق می زد.

از سرویس که پیاده شدم به اون ور خیابون نگاه کردم. کوچه مون همونجا بود؛ کوچه کرامت.

زیر لب زمزمه کردم: توچه تَرامت!

استاد جلسه بعد رام نمی داد. اینو مطمئن بودم.

پرتو با کسی شوخی نداشت!

ساندویچ فروش مهربون، قشنگ لبخند می زد.

اونقدر که هر دفعه برای یه بار دیگه اومدن و یه ساندویچ دیگه مجاب می شدم.

چاق شده بودم. مامان غر می زد که مواظب خودت نیستی و من به طعم مزخرف اون همبرگرایی فکر می کردم که هربار فریب لبخند آشپزشونو می خوردم.

شاید چون دلم آروم بود که میدونه عادی نیستم. زبونمو بلد شده بود؛ لاقل به اندازه سفارش یه ساندویچ!

هر بار که منو پشت کانتر می دید کف دست شو نشونم می داد و بعد یه دایره خیالی می کشید. می خندیدم و اون با اون تبسم مسخ کننده اش شصت و سبابه شو بهم می چسبوند و لب می زد: اکی!

پاییز می رسید به زمستون و من میون درسهایی که تمومی نداشتن تو خیالاتم خوش بودم. ذهنم علاقه عجیبی به رویا پردازی داشت. شاید چون یه گوشه ذهنم می دونستم قرار نیست به خیلی از چیزهایی که دوست دارم برسم. از بچگی عاشق عروسک بازی بودم. همیشه حس مادرانه ام غالب بود به احساسات دیگه ام و خیلی وقتا وسط خاله بازی با ریحانه می شدم مامان خونه و با وسواس بهش غذا می دادم. دروغ چرا! حتی یه زمانی تو هفت هشت سالگی دور از چشم مامان دوست داشتم به عروسکم شیر بدم. ساعتها زیر تخت با اون عروسک کچل پنهان می شدم و یه وقتی پیدام می کردن که خوابم برده بود اونم وقتی دکه های پیراهنم باز بود!

من با همین احساسات بزرگ شده بودم. و دردناک بود وقتی می فهمیدم مامان یه خواستگارو بدون اینکه به من بگه رد کرده. آخریش هفته پیش بود. تلفنی حرف می زد که از رو حرکت لباش فهمیدم قضیه چیه! گریه کردم چون حتی برام حق انتخاب قائل نبودن. انگار اونم به یه تلنگر بند بود که بشکنه. وسط گریه های من شونه هامو گرفته بود و با اون چشمای اشکی توی نگاهم گفته بود: نمی دونستن تو لالی عزیزم. میومدن و بعد تو رو نمی خواستن، می شکستی دخترم!...

در بوفه که باز شد روی صندلی چرخیدم عقب. خلوت بود. ساندویچم نصفه مونده بود. میلی به خوردنش نداشتم اما دلم نمیومد برم.

دختره خوشگل بود. ندیده بودمش. هیجان و سرزندگی از چشمای خوش رنگش معلوم بود. دست تگون داد. دست خودم نبود که برگشتم سمت کانتر.

ساندویچ فروش با اون قد بلندش و لباس فرم قرمزش کف دستشو بوسید و گرفت سمت دختره.

حس کردم همه گرمای تنم یهو از نوک انگشتم بیرون ریخت. تو یه لحظه یخ کردم. سرمو انداختم پایین و به اون همبرگر ماسیده زل زدم. سایه شونو پشت سرم حس می کردم. سایه شون کش اومد تا میز کناری من. دوباره نگاشون کردم. ساندویچ فروش داشت موهای دختره رو از رو پیشونیش کنار می زد.

سیب گلوم نبض گرفته بود. گیج بودم. حتی نمی دونستم دقیقا باید چکار کنم. از بوفه که اومدم بیرون مطمئن بودم که تا آخر عمرم دیگه لب به همبرگر نمی زنم!

بارون میومد و مسیرم پر از برگای زرد درختای چنار بود. صورتم خیس شده بود. هم از بارون هم از اشک. تو مرز #بیست سالگی حس می کردم هیچ دلیلی برای شادی ندارم.

کنار یه ماشین سیاه ایستادم و تو شیشه های دودیش به خودم زل زدم. از اون دختره با اونهمه آرایش خوشگل تر بودم. اما انگار هیچ کسی منو نمی دید. روی گونه هام دست کشیدم. خیس بودن و یخ. زیر پلکام، روی بینیم... صورتم هیچ ایرادی نداشت. اما...

توی اون شیشه دودی دهنمو باز کردم. همه ایرادم همینجا بود. تو زبونی که کوتاه بود. چونه ام می لرزید. دلم پر از غم بود و عجیب دوست داشتم عروسکمو همین الان بغل کنم. اما همون لحظه شیشه دودی ماشین اومد پایین.

با اون چشمای خیس شوکه شدم. استاد پرتو با مبایلی که کنار گوشش نگه داشته بود متعجب زل زده بود بهم.

وحشت زده یه قدم رفتم عقب. اخم کرد. جای موندن نبود. برگشتم عقب. اما قبلش به قدر چند ثانیه صندلی بچه رو روی صندلی پشت ماشین دیدم.

اشتباه نکرده بودم. یه بچه روی صندلی پشت ماشین استاد خواب بود.

چشمامو می بندم؛ همه جا قرمز!

چشمامو باز می کنم؛ هنوز داره گریه می کنه!

دوباره چشمامو می بندم...

دانشسرا خلوته. دو سه کلاس بیشتر امروز تشکیل نشده. منم که کلا کلاس نداشتم امروز. اما نمی شد خونه بمونم...

چشمامو باز می کنم. داره با اون نگاه خیشش التماس می کنه!

چشم می گردونم. شیشه شیر یا پستونکی نیست. روی گریش خوابیده و دست و پا می زنه. زل می زنم توی چشماش. وقتی اومدم اینجا خواب بود. بعد یهو همه جا قرمز شد.

میرم طرفش. داره برف میاد. از لای پرده کرکره اتاق محوطه رو نگاه می کنم. زمین کم کم سفید میشه.

روی زانو می شینم جلوی کریر. هنوز دست و پا می زنه...

ریحانه داره عروس میشه! اینو دیشب مامان بهم گفت؛ وقتی داشتم خیاهارو خرد می کردم.

عجیب هم نبود. از بچگی عموجون همیشه با ذوق صداش می کرد: عروس خوشگلم!

ریحانه صبح با خجالت پرسیده بود: ناراحت نمیشی من زودتر عروس بشم؟

لبخند زده بودم. بغلش کرده بودم و دستشو گذاشته بودم روی قلبم. بازی بچگی مون بود؛ همیشه وقتی می خواستیم قربون هم بریم...

بغلش می کنم. بوی خوبی میده. بوی شیر خشک و پودر بچه. سرشو میذارم روی شونه ام و آروم می زنم پشتش. هنوز دست و پا می رنه.

با خودم که تعارف ندارم! ناراحتم. البته نکه حسودی کنما...نه..فقط...

پشت پنجره می ایستم. هنوز داره برف میباره و اون هنوز داره دست و پا می زنه. می گیرمش توی بغلم و زل می زنم توی چشماش. جاش خیس نیست. فقط گشششه انگار.

سر راه دانشسرا یه مزون عروس هست. پشت همه لباسای خوشگل و پفی یه لباس ساده تر هست. حتی آستین داره و لختی نیست. چشمامو که می بندم خودمو توی اون لباس می بینم. با موهای شینیون شده و یه آرایش نرم.

چشم که باز می کنم اما اون هنوز داره گریه می کنه. دستش پلاک داره. اسمشو زمزمه می کنم: ملیتا!!

خنده ام می گیره. ملیکا زل زده تو چشمام. لب می زنم: گشنته؟

چونه اش جمع میشه. کار بدیه دکمه هامو باز کنم؟!

توی اون لباس عروس همیشه خودمو کنار یکی تصور کردم. این اواخر ساندویچ فروش مهربون بود که تو خیالاتم دسته گل رز رو میداد دستم. حتی توی ذهنم سه تا بچه هم زاییده بودم؛ مریم، منا، مهشید .

چشمامو می بندم. حالا همه جا سفیده. به سفیدی برفی که هنوز داره میباره.

کسی آروم مقنعه مو می کشه.

همیشه اینجوری برگردم عقب. دکمه های مانتوم هنوز بازه و ملیکا سرش زیر پیراهنمه!

آروم جابجاش می کنم. نچ نچ می کنه. شصتشو میذارم توی دهنش. تو خواب می خنده. دلم میره. برمی گردم عقب.

استاد پرتو بهت زده نگام می کنه. نمی تونم نگاش کنم. میرم سمت کریر. ملیکا رو میخوابونم و روشو می کشم. می ایستم جلوش و با دستام می گم: گریه می کرد. شیشه شیرش...

نگاهم می چسبه به شیشه ای که توی دستشه .

نفس می کشم. باید برم. باید برای ریحانه گل بخرم. خواهرم داره عروس میشه.

جای پام روی برفا می مونه. خوشم میاد. زیگزاگ می رم. جلوتر دور خودم می چرخم و روی برفا دایره درست میشه. جالبه. مثلث..ذوزنقه...

جلوی محوطه برمی گردم عقب. استاد پرتو از پشت شیشه ها نگام می کنه. بلند نفس می کشم. دلم تنگ میشه برای بوی شیر و پودر تن ملیکا .

چتر همراهم نیست. برف رو دوست دارم؛ بیشتر از بارون. انگار رک تره. تعارف نداره. مثل منکه با خودم روراستم. دلم پر غصه ست. پشت مزون عروس می ایستم. دختر جوون کنار شوهرش همون لباس رو انتخاب کرده انگار. مانکن رو میذارن جلوش و من زل می زنم به داماد. نفسم مثل بخار از حلقم میاد بیرون.

وقتی می چرخم سوی خیابون استاد پرتو از شیشه خم شده و نگام می کنه. زل می زنم به حرکت لباس: می رسونم تون!

نگام ازش کنده میشه و می چسبه به شیشه های دودی پشت ماشین. می تونم تا سر "توجه ترامت"! بوی شیر خشک و پودر تن ملیکا رو نفس بکشم.

لبخند می شینه رو لبام.

استاد پرتو با اون نگاه عجیبش تا کنار ماشین دنبالم می کنه. ملیکا حالا تو خواب داره شیشه شیرشو مک می زنه. دلم رفته براش. وقتی می بینمش دنیام نیلی میشه. نیلی مثل نگاه مهربون مامان! اونم تعارف نداره. چشماش پر غم بود وقتی صبح تو اون هوای برفی تا رو ایوون بدرقه م کرده بود.

خواهرم داره عروس میشه و دل من تو #بیست سالگی رفته برای چال گونه یه نی نی خوشمزه که انگار کسی نیست تو این هوای برفی ازش نگهداری کنه و مجبوره وقتی باباش سر کلاسه، تو اتاق های قدیمی دانشسرا ونگ بزنه!...

ریحانه عروس خوشگلی شده بود.

فکر نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشه. همین امروز صبح وقتی رفته بود دستشویی، جلوی آینه حلقه شو امتحان کرده بودم. یه رینگ ساده بدون نگین بود. به انگشتم میومد؛ به انگشت حلقه دست چپم!

اما زود درآورده بودمش.

خواهر کوچیکه نباید می فهمید آبجی بزرگه چقدر حسرت بدل عروس شدنه! اولین و آخرین خواستگاری که مامان اجازه داده بود بیان خونه نوه خاله زری خانوم همسایه مون بود. مامان مخالف بود. چون می گفت دو تا ناشنوا تو یه خونه خطرناکه. شایدم راست می گفت. هرچند برای من فرقی نمی کرد. من فقط دوست داشتم عروس بشم و سه تا دختر بزام؛ مریم و منا و مهشید! کلی فکر کرده بودم تا این سه تا اسم اومده بود توی ذهنم. از اسامی که با حرف "ک" شروع می شد بدم میومد. تلفظ شون سخت بود. اما "م" راحت بود. لبامو روی هم فشار می دادم و بعدش "م" ساده و راحت میومد بیرون!

مامان گاهی با تاسف برام سر تکون می داد و لب می زد: هنوز خیلی بچه ای!

بچه بودم!

خانم عظیمی مدیر دانشسرا احضارم کرده بود دفترش.

زل زده بود بهم و از حجابم ایراد گرفته بود و از تاخیرام .

خجالت کشیده بودم و همونجا ناشیانه مقنعه مو آورده بودم جلو. اخمش شیرین بود. جلوی در صداش کرده بودن. ازم خواسته بود تو دفتر بمونم تا بیاد.

صبح یه دسته کلید پلاستیکی خریده بودم؛ اسباب بازی. مامان همین چند روز پیش گفته بود نوه زری خانوم لثه هاش می خاره. باید براش دندونی بگیرن!

حالا من یکی خریده بودم. البته برای "ملیتا!"

به دیدنش توی دانشسرا عادت کردیم. استاد پرتو جاشو تمیز میکنه و شیرشو میده. بعد با کریرش میذاره توی دفتر اساتید و می ره کلاس. یه وقتی اگه یکی از خانوما دلش بسوزه یه تکونی به کریر میده و من همه اش به این فکر می کنم یعنی واقعا کسی نیست از بچه بی نوا توی خونه نگهداری کنه!

به من عادت کرده. وقتی منو می بینه دستاشو تکون می ده و می خنده. چند روز پیش وقتی بغلم بود دیده بودم لثه هاشو می خارونه.

کلافه کنار میز خانوم عظیمی ایستاده بودم که یهو اون برگه رو دیدم. اشتباه نمی کردم. اسم استاد پرتو روش نوشته شده بود؛ کیهان پرتو!

عصبی شده بودم بخاطر اون حرف "ک" اول اسمش. بد بود که رو زبونم می چرخید "تیهان!"

اما خود برگه انگار مهمتر از اسم استاد بود. اختاریه اداره کل بود برای تاخیرهای بیش از اندازه و بردن طفل شیرخوار به سر کار و کلاس!

آدرس استاد پایین برگه نوشته شده بود. اون لحظه فقط به "ملیتا" فکر می کردم. اگه استاد برگه توبیخشو می دید ممکن بود دیگه "ملیتا"! رو نیاره دانشسرا. ساعت بعد با پرتو کلاس داشتم. کاغذو تا کرده و گذاشته بودم توی کیفم. تا ساعت بعد...

پرتو خسته ست و البته نگران. نگران ملیتا ست لابد. هر چند این ساعت خود خانم عظیمی مواظبشه.

کتابشو نیاورده و از من میخواد کتابمو بهش بدم تا بتونه تدریس کنه. وقتی کتابو باز میکنه تازه یادم میفته که برگه توبیخش لای اون کتاب جا مونده. الان نگاهی باریک شده به کتاب و من عصبی ناخن می جوم. اما بعد یه نفس بلند می کشه و درسو شروع می کنه. درسی که من هیچی ازش نمی فهمم.

آخر کلاس توی رفتن مکث می کنه. فریده باهام دست میده و میره سمت راهرو. من حتی خجالت می کشم به استاد نگاه کنم. آخرین نفر که میره بیرون، استاد با اون نگاه باریکش کتابمو می گیره طرفم. سرم پاییننه. روی کتاب ضرب می گیره. نگاهی می کنم. خستگی از چشماش می ریزه. انگاری خوب خوابیده. دلم می سوزه براش. لب می زنه: کارت بد بود.

خودم می دونم. با سادگی جواب می دم: بخاطر ملیتا...

حرفم نصفه می مونه و اون کلافه تر می گه: ملیکا!

از توی کیفم اون کلیدای پلاستیکی رو درمیارم و می گیرم طرفش. لبخندش نرمه. مهربون تر نگاهم می کنه و باز لب می زنه: تو مامان خوبی میشی. حواست بهمه چیز هست.

و کیفشو برمی داره. دستش توی جیب کتسه. آخرین لبخندو می زنه و سوئیچشو از توی جیبش درمیاره.

دیگه مکث نمیکنه و میره سمت در و نگاه من می چسبه به پستونک سبزی که از جیبش افتاده زمین.

برش می دارم. حرف آخرش تو ذهنم می چرخه: تو مامان خوبی میشی...

از دلم می گذره کاش " ملیتا " دختر من بود!

مامان امشب مهمون دعوت کرده. عمو خونواده شلوغی داره. تازه نامزد ریحانه هم هست .

از دانشسرا می رم بیرون. کاش می شد امشب هر جای دیگه ای باشم غیر از خونه؛ نه وقتی پسرعمو اونجوری عاشقانه به ریحانه نگاه می کنه!

این روزها ریحانه بیشتر وقتش رو با پسرعمو بود. یا میرفت خونه عمو یا با نامزدش خونه ما بود.

اتاقمون مشترک بود و اینجور وقت ها باید می رفتم نخودسیاها رو لپه می کردم!

من ناشنوا بودم؛ احمق که نبودم. مامان اینجور وقت ها مهربون تر می شد و این مهربونی بی دلیلش رنجم می داد.

تعطیلات بین دو ترم بود

نزدیک ده روز بود که ملیکا رو ندیده بودم.

پسرعمو بازم خونه ما بود و ریحانه با یه لبخند شیرین دعوتش کرده بود اتاق مون.

کتاب می خوندم. بابا سر کار بود و مامان رفته بود خرید. من از اتاق رفتم بیرون و ریحانه با شیطننت یقه نامزدشو گرفت و کشید تو. یکم بعد درو بست و من روی کاناپه زل زدم به دیوار.

یه عصر دلگیر زمستونی بود. از اون وقتایی که دنبال بهونه ای بری بیرون و توی سرما فقط قدم بزنی. خصوصا وقتی که در اتاق بسته بود و ذهن بیش فعال من مدام برای خودش تصورات مالیخولیایی می پروروند.

یکم بعد تو خیابون بودم. سرد بود. دستمو بردم توی جیب پالتوم و بعد... پستونک سبز ملیگا هنوز توی جیبم بود. نزدیک پارک بودم. روی یه نیمکت توی بوستان خالی و خیس نشستم و زل زدم به پستونک.

ریحانه سال بعد کنکورشو که می داد عروس می شد. قرار بود طبقه بالای خونه عمو ساکن بشن. مامان هر جا که می رفت وقت برگشت چند تیکه لوازم جهیزیه هم همراهش بود. با چادرش وسط هال ولو می شد و بعد حسابی که از گرونی مرغ و ماست و کاسه بشقاب گلایه می کرد تازه اون وقت بود که جعبه های رنگی رنگی رو باز می کرد و می پرسید: چگونه؟

ریحانه ذوق می کرد و برای هر چیزی یه خیالی می بافت. بشقاب صورتیا می شدن ظروف دم دستی خودش و پسر عمو و لیوان بلوریا رو مناسب بوفه می دید. من می خندیدم. تو ذوقش شریک می شدم و آخرش دستمو میذاشتم رو قلبش. خوشحال بودم براش. اما...

پستونک رو تو دستم چرخوندم. دلم خون بود خب. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. کافی بود چشمامو ببندم تا خودمو تو اون لباس عروس تصور کنم؛ با یکی که این روزا هیچ تصویری از چهره ش نداشتم.

بلند شدم. دلم برای ملیکا تنگ شده بود. برای بوی تنش و اون شیری که یه وقتایی از گوشه لبش می زد بیرون.

کنار خیابون راه افتادم .

به بعد از رفتن ریحانه که فکر می کردم یه خونه خالی میومد تو ذهنم. بابا بیشتر وقتا سر کار بود و مامان بیشتر حرفاشو به ریحانه می گفت. ریحانه که عروس می شد خونه سوت و کور می شد؛ شبیه همه لحظه های خالی من.

هوا سرد بود اما نه اونقدر که جلوی پیاده روی طولانی منو بگیره.

سرمو که بلند کردم جلوی یه آپارتمان پنج طبقه بودم.

آدرس خونه استاد رو حفظ بودم. تو این ده روز ده بار بیشتر اومده بودم اینجا و هر بار اون پستونک سبز توی مشتم بود.

دلم میرفت برای دیدنش. از خیابون رد شدم. آمبولانس جلوی ساختمون پارک بود. به زنگ ساختمون نگاه کردم. نمی دونستم خونه استاد کدوم طبقه بود. مردد شدم. از جلوی در برگشتم عقب. اما اون پستونک انگار یه دلیل محکم بود که از در باز آپارتمان برم تو.

راهره شلوغ بود. یه زنی از کنار پله ها سرک می کشید و یه مردی لب می زد: بازم بنده خدا حالش بد شده؟

طبقه ها رو گیج و منگ رفتم بالا. در واحد آخر باز بود. کارم درست نبود. اما دست خودم نبود. کنجکاو شده بودم. رفتم جلو و از لای در نیمه باز زل زدم تو خونه.

پزشک اورژانس داشت به یه زن بیهوش سرم تزریق می کرد. همکارش فشار زنه رو می گرفت و استاد پرتو نگران و منگ از بالای سر پزشک زل زده بود به صورت اون زن.

نگام چرخید سمت موجود کوچولویی که انگار توی اون آشفتگی یه صورت آشنا دیده بود.

فکر نکردم. خم شدن و ملیکا چهاردست و پا اومد بغلم.

تازه اون وقت بود که استاد منو دید. لبخندم خیلی بی موقع بود. اما واقعا هیچ عکس العمل دیگه ای به ذهنم نرسید. ملیکا دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود و دست و پا می زد.

زن بیهوش رو روی برانکارد می داشتن. استاد تندتند جواب پزشکا رو می داد. مامورای اورژانس اومدن سمت در و من بلا تکلیف با ملیکا که بغلم بود خودمو کشیدم کنار.

استاد هول بود انگار. دنبال برانکارد اومد سمت من. نگاهش به دخترش بود. دستاشو آورد بالا که بغلش کنه. اما بعد انگار پشیمون شد. تو چشمم زل زد و بی تعارف پرسید: می تونی چند ساعت همینجا مواظب ملیکا باشی؟

گیج شدم.

مامورای اورژانس حالا طبقه پایین بودن. نگاه استاد بین پله ها و من می رفت و بر می گشت. ملیکا صورتشو چسبوند به صورتم. مست شدم. انگار همون حرکت کافی بود تا قبول کنم. سرمو تکون دادم. استاد مکث نکرد. دوید سمت راه پله. نگاهش اما هنوز به من بود. دوباره لب زد: کلید خونه روی میزه آشپزخونه ست. شیرخشک و پوشک تو اتاق ملیکا هست. یه خورده غذا هم از ظهر مونده. اگه گشنت شد.

دو سه قدم رفتم سمت پاگرد. از پله های پایین نگام کرد. اینبار نگاهش ملتمس بود. دوباره گفت: مواظبش باش.

این دفعه دیگه صبر نکرد و از پله ها پایین دوید.

نگام به راه پله خالی خیره مونده بود. اما بعد ملیکا رو جلوی صورتم گرفتم.

خندید. بوسیدمش و رفتم سمت خونه.

درو که بستم زل زدم توی هال. شلوغ و بهم ریخته بود. یه ولیچر و چند تا قرص و یه لیوان که آبش ریخته بود روی فرش، با اسباب بازی های ملیکا روی فرش پخش و پلا بود. ملیکو رو گذاشتم روی فرش.

چهار دست و پا رفت سمت اسباب بازیاش. هنوز گیج بودم. چشمم دور خونه می چرخید. باید یکم مرتب می کردم. اما قبلش مایلمو درآوردم و به مامان مسیج دادم: من با فریده ام! از خودم شرمنده شدم. اما تا یکی دو ساعت دیگه برمی گشتم خونه. لازم نبود نگرانم کنم. ملیکا با عروسکش اومد طرفم. دلم رفت برای خنده هاش و اون آب دهنی که از لبای کوچولوش بیرون ریخته بود...

خونه استاد جمع و جور و نقلی بود؛ یه خوابه!

وقتی توی خونه می چرخیدم حس کسی رو داشتم که مقابل دوربین مخفی بود. اما خودش گفته بود شیر خشک و پوشک تو کمد ملیکا هست. پس بهونه موجهی داشتم که توی خونه سرک بکشم! تخت ملیکا کنار تخت پدر و مادرش بود اونو گذاشتم روی تختش و لبه تخت دونفره نشستم. نگاهم دودو می زد. یه میز آرایش بود با یه سری لوازم پخش و پلا. اما مهمتر اون قاب عکس بود. برش داشتم. استاد پرتو کمر باریک یه زنی رو تو لباس عروس گرفته بود. عکس عروسی شون بود. نگاهم از بالا تا پایین عروس رو کاوید. ساده بود. حتی پیراهنش از اون چیزی که من توی مزون دیده بودم ساده تر بود. عکسو گذاشتم سر جاش و برگشتم سمت ملیکا. از نرده های تختش گرفته بود و بالا و پایین می پرید. دیدن خنده هاش همیشه ته دلمو شیرین می کرد. انگار یه قندون قند همونجا آب می شد.

دوباره بغلش کردم و قدم زنون برگشتیم توی هال.

یه کتابخونه جمع و جور کنار شومینه بود. ملیکا رو گذاشتم کنار اسباب بازیاش و رفتم سراغ کتابا. نگاهم اون چند طبقه رو رصد کرد. اخمام رفت تو هم. با استاد هم سلیقه نبودیم. "بی شعوری" که خوندن نداشت. کافی بود یه بار تو خیابون چشم بچرخونه تا اونا رو ببینه. بی شعورا که همه شون آشغال نمینداختن وسط خیابون. اتفاقا خیلیاشون شیک و باکلاس هم بودن. اصلا همین ساندویچ فروش مهربون یه بیشعور اساسی بود که چندماه تموم نفهمید من طعم همبرگرهای مزخرف شو دوست ندارم. اما درست مثل یه احمق هر روز بابت اون گوشت های ماسیده پول دور ریختم.

منم بی شعور بودم که تو نگاه هر مردی که بهم لبخند می زد دنبال عشق می گشتم. پسرعمو از همه بی شعورتر بود که وقت و بی وقت خونه ما پلاس بود و تازه در اتاق رو هم می بست!

اصلا خود استاد هم بی شعور بود که حواسش به ساعت نبود.

ملیکا غر می زد و من نگران زل زده بودم به ساعت. از هشت شب گذشته بود. مامان چندبار مسیج داده بود و هر بار یه جواب بی ربط داده بودم.

ملیکا تو بغلم شیر خورده بود. اونقدر برای عروسکای کور و کچلم لالایی خونده بودم که وقتی ملیکا خمیازه کشید بی معطلی انداختمش روی پام.

چشماش زود بسته شد. اما ساعت از نه که گذشت دلهره چنگ زد به جونم.

مامان دیگه هر دو دقیقه مسیج می داد.

تو آخرین پیامکش می تونستم نگاه پر از اخمشو ببینم. بی حاشیه پرسیده بود: کجایی؟

و این یعنی هیچ کدوم از دروغای منو باور نکرده بود.

جایی برای توضیح یا حاشیه بافی نبود. کوتاه نوشتم: خونه استادم!

پیامک بعدیش با تاخیر رسید. می دونم که بهت زده شده بود. اما بازم توضیح نخواست و فقط نوشت:
آدرس!

خب وقتی حرفای مامان در حد کلمه کوتاه می شد یعنی یه دعوای حسابی و بعد یه قهر طولانی در
پیش بود.

آدرس رو سند کردم و پتو رو روی ملیکا بالا کشیدم .

واقعیت اینه که ترسیده بودم. با یه بچه تو خونه یه غریبه تنها بودم و این عین بی شعوری بود!

یه ساعت بعد مسیج مامان رسید: ما پشت در هستیم .

گیج شدم. این خیلی دو پهلوی بود. یعنی می خواست بیان بالا؟

دکمه آیفون رو زدم و مردد در حال رو باز کردم.

چراغ راهرو که روشن شد وحشت افتاد به جونم. یکم بعد سایه شونو روی دیوار دیدم. مامان و بابا با
هم.

مامان جلوتر میومد. قدماش تند بود و عصبانیت حتی تو راه رفتنش معلوم بود.

از پایین پله ها نگام کرد و ابروش پرید بالا. جرات نداشتم نگاش کنم. به خونه اشاره کردم. برعکس

همیشه که اصرار داشت لب خوانی کنم اینبار با دستاش پرسید: اینجا کجاست؟

توضیح می دادم اما نه تو راه پله.

برگشتم خونه و اون دو تا مردد پشت سرم اومدن تا جلوی در.

بابا لب زد: یاالله.

اما مامان فقط زل زد به من.

اما بعد نگاش چرخید سمت ملیکا. ابروهاش بالا پریدن.

خواستم بیان تو. گفتم کسی خونه نیست و مامان حیرت زده جلوتر از بابا اومد تو.

طول کشید تا بتونم دور از دلهره توضیح بدم چرا خونه استاد بودم. اما حرفام اخم مامان رو باز نکرد.

حیرون به ساعت نگاه کرد و بعد پرسید تا کی باید اینجا بمونی.

اما بعد انگار خودش جواب سوال شو داد که برگشت سمت ملیکا و سر تگون داد.

بابا آروم تر بود. یه وقتایی شیرین اخم پی کرد اما نگاهش امیدوارم می کرد برگردیم خونه می تونم رو حمایتش جلوی دعوای مامان حساب کنم.

مامان پتوی ملیکا رو روش بالا کشید و بی حرف براش شیر درست کرد .

ساعت از یک گذشته بود که...استاد پرتو کلید انداخت.

خسته بود اما با دیدن مامان و بابا شوکه شد. نگران عکس العمل مامان بودم. هنوز اخم داشت. اما لباس آروم تگون می خورد. استاد شرمنده بود. شرمنده و خیلی خسته. مدام لب می زد و از همسر بیمارش می گفت. اینکه حالش خوب نیست و باید امشب بیمارستان بمونه .

مامان شیشه شیرو داد دستش و تاکید کرد ملیکا سه بار شیر خورده و جاش تمیزه. استاد با بابا که دست داد یه نفس آروم کشیدم.

وقت رفتن بود. مامان چادرشو مرتب می کرد و استاد تو سکوت با شرمندگی داشت بدرقه مون می کرد.

اما مامان انگار کارشو باید تموم می کرد.

وسط هال برگشت عقب و رفت سمت ملیکا. برش گردوند به پهلوی و آروم زد پشتش. آروغشو که گرفت پتو رو روش بالا کشید و بی حرف برگشت سمت در.

از من و بابا زودتر بیرون رفت. استاد کنار در ایستاده بود.

کفشامو که می پوشیدم نگام کرد. اون خستگی ته چشماش خیلی سنگین بود. اما لبخندی که زد انگار از ته دلش بود. یه لبخند خسته مهربون.

به دلم نشست.

دوباره داشتم بی شعور می شدم انگار!

از پله ها که می رفتم پایین اما عکس عروسی استاد جلوی چشمام بود!

من بی شعور بودم!

ترم جدید شروع شده بود و همه وقت هایی که با استاد پرتو کلاس داشتیم اونو توی لباس دامادیش تصور می کردم.

قد بلند بود و نگاهش....

نگاه خیره عجیبی داشت. یه وقتایی که توضیح می خواست، می نشست پشت میزش و دستاشو جلوی چونه اش مشت می کرد و زل می زد تو چشم دانشجو. اینجور وقتا مگه من می تونستم حرف بزنم! زبونم قفل می شد و به جاش وقتی می خواستم با دستام اشاره کنم اون اخم می کرد و سرشو تکون می داد. بعد همه وقتی که من تیق می زدم، مکث می کردم، حرف کم میاوردم، اون تو سکوت و خیره نگاهم می کرد.

و این نگاه خیره شده بود یه رویا ته ذهن بی شعور من!

اون زن داشت و یه دختر ناز مثل ملیکا. قرار نبود و نمی شد سهم من باشه. اما حتی آدمای بی شعور هم قدر یه مشتش بسته دل دارن و حالا دل بی شعور من بال بال می زد برای دیدن این استاد احمو.

ملیکا سرما خورده بود و خانم عظیمی قطره بینی شو می ریخت. از کنار در دفتر نگاهش می کردم. لبخند زد و من بال زدم تا کنار ملیکا .

بهم خندید و بغلش کردم. بازم اون بوی قشنگش پیچید تو بینیم. دانشسرا خلوت بود. خانم عظیمی چادرشو مرتب کرد و ازم خواست مواظبش باشم. جلسه داشت و باید می رفت. بازم من موندم و ملیکا. با اونهمه دارو زود خوابش برد. تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم. اما...چقدر گذشته بود که سایه سنگین یه آدم خواب رو از سرم پروند. استاد پرتو بود. زل زده بود بهم. دخترش تو بغلم خواب بود و اون نور کم و ابری پشت پنجره با بارونی که شره می رفت روی شیشه ها به شاعرانگی فضا دامن می زد.

پتو رو که روی ملیکا می کشید عطر تلخش تو دماغم پیچید. از همون فاصله کم پرسید که کلاس ندارم؟! نداشتم. گفتم که منو سر راهش می رسونه. ملیکا بغلم بود که کنار استاد از دانشسرای خلوت بیرون رفتیم. سه تایی کنار هم! می تونستم برای این منظره قشنگ و جمع و جور ساعتها خیال پردازی کنم. خیالات بی شعورانه! در جلو رو که برام باز کرد انگار پازل تصورات رویاییم تکمیل شد. حالا من با یه عروسک خوشگل توی بغلم کنار استاد توی ماشینش بودم! ته دلم شیرین شد.

خونه مونو بلد بود. تمام راه بدون حرف گذشت و من گاهی بی اینکه اراده داشته باشم زل می زدم به دستاش وقتی فرمون رو می پیچوند. ساعتش صفحه بزرگ بود و گاهی با انگشت دست چپش جلوی دهنش ضربای آروم می گرفت. حالا می دونستم وقتی لبخند می زنه گوشه چشم چپش جمع میشه و وقتی فکر می کنه به لباش ضربه می زنه. جلوی در خونه مون می خواستم ملیکا رو توی صندلیش

بذارم که یهو توی نگاهم ازم خواست چند ساعت مواظبتش باشم. گفت همسرش بیمارستانه و نمی تونه بچه رو ببره خونه .

حیرون مونده بودم. یاد مامان که می افتادم وحشت می کردم. اما اون نگاه خیره استاد جای فکرو ازم می گرفت. لبخند زدم و ملیکا رو لای پتو تو بغلم فشار دادم. استاد راه افتاد و من وقتی وسط کوچه ابری با نگاه بدرقه اش می کردم حس کردم زندگی چقدر می تونه شیرین باشه وقتی امید داشته باشی اونی که بدرقه اش کردی دوباره برمی گرده.

استاد پرتو برمی گشت؛ حتی اگه بخاطر بردن دخترش بود. اون لحظه اونقدر بی شعور بودم که دلیل این برگشت برام مهم نبود!

یکم بعد کلید انداختم و آروم درو باز کردم. پسرعمو بازم خونه ما بود. کفشاشو زودتر از خودش توی جاکفشی دیدم. جلوی در آروم سرمو آوردم بالا. ریحانه و نامزدش عقب تر و مامان جلوتر از اونا بهت زده زل زدن به من؛ اونم وقتی با یه بچه سرما خورده خوابیده تو آستانه خونه ایستاده بودم! وقتی می رفتم سمت اتاق پیش خودم اعتراف کردم بودن ملیکا امروز تو خونه ما تنها به خاطر قلب بی شعور من بود!

ملیکا خواب بود.

استاد اومده بود دنبالش و مامان جلوی در خونه باهاش حرف می زد.

لباشو نمی دیدم. اما اون دستشو که هی تکون می داد و استاد که سرشو انداخته بود پایین نشونه های خوبی نبودن.

جلوی در درمونده و نگران به بابا نگاه کردم. با آرامش بهم لبخند زد. اما لبخندش آرومم نکرد .

مامان همه حرفاشو که زد از جلوی استاد رفت کنار و اون یه لحظه نگام کرد. لبمو گاز گرفتم. از حرفهای مامان خجالت کشیده بودم. اما اون دوباره سرشو انداخت پایین و با راهنمایی مامان اومد سمت اتاق. از جلوی در کنار رفتم. استاد اومد تو اتاق. دختر نازش روی تخت من خوابیده بود. عروسکمو داده بودم بغلش. اما انگار دوشش نداشت که انداخته بودش کنار.

استاد یه لحظه کنار تخت ایستاد و نگاش کرد.

نگاهش خسته بود. خسته خسته.

دلم سوخت براش؛ دل بی شعورم!

ملیکا رو تو خواب بغل کرد. می خواست بچرخه سمت در که من با عجله پتو رو دورش کشیدم. نگاهم کرد. دلم لرزید؛ دل بی شعورم!

می خواستم برم بدرقه اش. اما جلوی در مامان محکم دستمو کشید. چونه ام لرزید. اخم کرد.

بابا پشت سر استاد رفت بیرون و مامان با نگاهی که خیره تو چشمای من بود درو بست.

دست خودم نبود که اشکم ریخت روی صورتم.

چه خوب که ریحانه و پسرعمو نبودن. همونجا خم شدم. مامان صورتمو با دستاش قاب گرفت و زل زد تو چشمای خیس. لب زد: این مرد سهم تو نیست. حق تو نیست. می فهمی؟!

نمی فهمیدم! اون لحظه همه وجودم فقط یه قلب خسته بی شعور بود. یه موجود مفلوک ناشنوا که تو سکوت و حسرت گاهی می رفت انباری و زل میزد به جهیزیه خواهرش. یه دختر ناتوان که گاهی یواشکی حلقه خواهرشو تو انگشتش امتحان می کرد و توی اون ذهن وامونده اش هزار جور خیال می بافت. لعنت به هر چی عروسک بود. لعنت به هر چی خاله بازی و مامان بازی بود. لعنت به هر چی آرزو بود .

خودمو کشیدم عقب. چشمای مامان هم خیس بود. اما اون لحن لعنتی محکمش عذابم می داد. تو همه سالها محکم تر از ریحانه باهام برخورد کرد. می خواست رو پای خودم بایستم؛ اما نه حالا که دلم لرزیده بود. دلم برای یه مرد متاهل بچه دار لرزیده بود!

من بی شعورترین آدم روی زمین بودم.

دویدم سمت اتاق. نفسم رفته بود. نگاهم توی اتاق چرخید. کمدم پر از عروسک بود. رنگی رنگی و خندون. دیوونه شدم که یهو دستمو کشیدم رو قفسه ها و همه کتابا و عروسکام پخش زمین شدن. جیغ زدم. جیغ های خفه. اما درمونده .

با حال خراب زل زدم تو پنجره. ماه درست وسط قاب شیشه بود. زار زدم...زار زدم و نالیدم...

چرا من...

چرا بین اینهمه آدم من باید ناشنوا به دنیا می اومدم.

آینه کنار پنجره به دیوار بود. خودمو می دیدم. اون چشمای سبز و موهای طلایی...اون صورت سفید...اون لبای موزون...

فکر نکردم...

فقط می خواستم اون چهره رو دیگه نبینم. اونهمه زیبایی وقتی نمی تونستم حرف بزنم به هیچ دردی نمی خورد.

بی فکر دستم مشت شد و یکم بعد...

خون و اشکم مامان رو کشید تو اتاق.

بغلم که کرد؛ عطر تنش هلم داد تو روزهای بچگی. وقتی بچه های محل بازیم نمی دادن و اون همیشه پناهم بود.

همپای من تو کوچه لی لی می کشید و مجبورم می کرد بازی کنم. تنها بازی می کردم. اما نمی داشت برگردم خونه. گریه می کردم و بازی می کردم. طول کشید بچه ها منم تو بازباشون راه دادن. همه اون مدت اما مامان تو کوچه کنارم می موند. راه پس کشیدن رو یادم نداد.

زل زدم تو چشماش. چرا حالا... چرا الان تنهام می داشت؟ چرا همپا نبود برام؟

روسریشو دور دستم گره زد. گریه می کرد. اما هنوز نگاهش محکم بود. دوباره زل زد بهم و لب زد:

جای پای تو روی آرزوهای خودته نه ویروونه زندگی یه زن دیگه! این یادت نره!

چونه ام جمع شد. آرزویی نمونده بود برام.

بابا تکیه داده بود به چهارچوب اتاق و تو سکوت، غمگین نگاهم می کرد.

استاد پرتو اخم کرده بود یا شاید من اینجور حس می کردم.

در اتاق گفتاردرمانی رو بستم. نور اینجا رو دوست داشتم. پرده های کرکره اش همیشه سایه داشت و

اون لامپ سقف هم جونی برای روشنایی بیشتر تو تنش نمونده بود.

نشستم مقابلش. عینکشو درآورد و گوشه چشماشو فشار داد. دوباره که عینک می زد نگاهم کرد. بعد

صاف نشست رو صندلی و خواست درس رو شروع کنه. اما من بی اراده پرسیدم: ملیکا کجاست؟

امروز نیاورده بودش. انگار سوالم بس بود تا همه خستگی و دلهره یهو چنگ بزنه توی جوش. تکیه

داد به صندلی و چشماشو بست. تو همون حال لب زد: گذاشتم پیش همسایه!

دلم ریخت. گفتم: خب من...

چشماشو یهو باز کرد. حالا واقعا اخم داشت. تو نگاهم زل زد و گفت: نمیخواه نگران دختر من باشی.

به درست می رسی و بعدم میری دنبال زندگیت.

اینو گفت و ساعتشو چک کرد.

باید می رفتم دنبال زندگیم؟!

خب این خوب بود.

درسمو تموم می کردم و می شدم معلم مدارس استثنایی و بعدش...

ریحانه بچه دار می شد و من خاله می شدم. بافتنی هم بلد بودم. برای بچه ریحانه شال و کلاه می بافتم. می تونستم هر روز خونه رو گردگیری کنم. اول فصل سرما سبزی خشک کنم و با بهار باقالی و لوبیا فریز کنم. بعدش... سینما و کتاب و...

بعدش...

سفر...

بعدش...

توی اون نور کم زل زدم تو سیاهی چشمای استاد. قرار نبود زندگی من بیشتر از این پیش بره. مامان از شوهر دادن من می ترسید. خودمم خواستگاری نداشتم و این روزا دلمو خوش کرده بودم به وسواس ریحانه برای خرید جهیزیه اتاق خوابش. روتختی و قالیچه و پرده و... صورتی انتخاب کرده بود. انتخابشو که می دیدم ذهنم شلوغ می شد. هم سلیقه نبودیم. من اگه عروس می شدم روتختیم حتما بنفش بود. اما ریحانه...

استاد پوف کشید و از جیب پیرهنش سیگارشو درآورد. اما بعد انگار یادش افتاد که توی دانشسراست. فندکشو انداخت روی میز و چنگ زد تو موهاش. چرا اینقدر آشفته بود؟

فندک رو روشن کردم. نورش توی سوسوی باریک لامپ می درخشید. استاد نگام کرد. لب زدم: من مشکل ندارم.

تعارف نکرد و یکم دیگه یه نخ "کنت" لای انگشتاش دود می شد. به صندلی تکیه دادم و زل زدم به حلقه های دودی که می رفت سوی سقف.

استاد برام حرف زد...لباش آرام تکون می خورد؛ خسته و بی حوصله..از لیلی حرف زد که تنها بازmonده یه خونواده زلزله زده بود؛ اهل بم .

گفت که عضو داوطلب امدادگر بود و لیلی رو خودش از زیر خاک و سنگ بیرون کشیده بود. گفت که با کلی دوندگی منتقلش کرده بود تهران و تا اتمام درسش اونو به یه مرکز امن سپرده بود. گفت که فرم انتخاب رشته شو خودش پر کرده بود و لیلی به عشق اون تئاتر خونده بود؛ آرزوی جوونی کیهان!

گفت که علی رغم میل خونواده اشرافی ای که داشت با لیلی ازدواج کرده بود.

گفت که بعد از ازدواج با لیلی طرد شد اما به بودن کنار لیلی می ارزید.

گفت که...خوشبخت بودن..خوشبخت و شاد تا تولد ملیکا که انگار یهو آسمون زندگی شون ستاره بارون شده بود. اما...

استاد هم وقتی به این "اما" رسید مکث کرد. سیب گلوش لرزید و پک محکمتری زد به سیگارش. وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن چشماش برق می زد.

گفت که لیلی بعد از زایمان ملیکا فهمید که ام اس داره. گفت که لیلی دیوونه شده بود و آرامش یه جا از خونه شون پر زد. گفت که خونواده اش حتی حاضر نشدن ملیکا رو ببینن و این میون لیلی هم هر روز حالش بدتر می شد.

گفت که یه روز پاهاش فلج می شد و یه روز بینایی شو از دست می داد.

گفت که تو آستانه اخراج قرار گرفته و لیلی این روزا بدتر از همیشه ست و ملیکا هیچ وقت توی عمر کمش نفهمیده آرامش یعنی چی...

گفت و سیب گلوش بیشتر لرزید اما اشکشو ندیدم. هر جا کم آورد سیگار کشید و نفس تلخشو فوت کرد. اما حتی تو این حال خراب هم وقتی می گفت "لیلی" لباس و چشماش میخندیدن. اما دستاش می لرزید وقتی خاکستر سیگارشو می تکوند روی میز.

چقدر گذشته بود؟ توی پارک بودم. سرد بود. زل زدم به دو تا کلاغی که بالای سرم می پریدن. استاد گفته بود برو دنبال زندگیت.

خودشم آخر وقت رفته بود دنبال زندگیش. حالا می دونستم که لیلی همه زندگیش بود. براش مهم نبود که اون مریضه یا خونواده ای نداره. به قول خودش حاضر بود عمرشو بده تا لیلی یه بار دیگه از روی ویلچر بلند بشه. تو خونه قدم بزنه و دیالوگ های نقششو حفظ کنه .

یه چیزی قد گردو نشسته بود تو حلقم .

کلاغه بالای سرم می چرخید و من وسط سرمای پارک به این فکر می کردم که زندگی من کجا بود؟

گوشه اتاق مشترکم با ریحانه که این روزا با وجود پسرعمو بیشتر وقتا درش بسته بود! یا...

استاد گفته بود حاضره عمرشو بخاطر لیلی بده. اون پک های پر از بغض و نگاه شفاف دروغ نبود.

چشمامو بستم.

خاطره تلخ دود سیگارش پیچید توی ذهنم.

وسط پارک با یاد همه بغض های استاد برای زنی که اسمش لیلی بود؛ اما من ! عاشق مردی که خودش عاشق بود. مامان گفته بود جای پای من روی آرزوهای خودمه. آرزوی من، آرزوی استادم بود؛ آرامش لیلی!

من دیوونه نبودم!

بچه که بودم تو کوچه با بچه های محل دعوا می شد بهم می گفتن دیوونه!

حرف شون واقعا دیوونه ام می کرد. گریه می کردم، جیغ می زدم و با همون زبون ناتوان می گفتم که دیوونه نیستم.

مامان نمی داشت دعوا کنم. آرومم می کرد. بغلم می کرد و اون بوی تنش...

اما امشب خودش زل زد توی چشمام و بهم گفت: دیوونه!

توی بیمارستان بودیم. زیر سِرْم بود و رنگش زرد شده بود. حال نداشت اما با همون حال خراب هم احساس کردم چقدر ازم ناامید شده. بدیش این بود که حتی اجازه نداد بغلش کنم.

امروز انگار زمین و زمانم روی زلزله های ده ریشتری مدام تکون می خورد.

صبح تو دانشسرا استاد پرتو زل زده بود توی چشمام. خیره و طولانی. اما بعد با یه پوزخند از کنارم گذشته بود. حرفم انگار براش بی معنی بود. و درست یک ساعت بعد با تلفن خانم عظیمی، مامان تو دفتر دانشسرا ناباور و منگ زل زده بود به برگه درخواست حذف ترمی که من زیرشو امضا کرده بودم.

زلزله از همون موقع شروع شد. درست از وقتی که من تصمیم گرفتم.

وقتی نشستم تو ماشین بابا، مامان فقط داد می زد. بابا که راه افتاد فریادهای مامان به گریه رسید و آخرش اونقدر بی حال شد که بابا یه راست رفت بیمارستان.

تو تاریکی اتاق زل زدم به صورت خواب ریحانه. اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوابید.

خونه آروم شده بود.

پتو رو کشیدم روی سرم و همونجا تو تاریکی یاد نگاه پرتو اومد تو ذهنم؛ وقتی گفته بودم اجازه بده تا بهتر شدن حال لیلی پرستارش بشم!

شاید این زلزله حقم بود.

شاید حرف و تصمیمم احمقانه بود.

شاید مامان حق داشت جیغ بزنه. شاید واقعا دیوونه بودم.

اما...

پتو رو کنار زدم.

هیچ کس جای من نبود که بدون تو سرم چی میگذره. تحمل سکوت سخت بود و زمانی سخت تر می شد که با تنهایی عجین بشه. این دو تا همه عمر با من بودن. تو دور همی های فامیلی همیشه ریحانه بود که شعر می خوند. تو عروسیا و تولدا ریحانه بود که مثل شمع می درخشید. ریحانه بود که ساعتها با تلفن حرف می زد و می خندید. ریحانه بود که با حرارت از اتفاقات روزش برای مامان می گفت و اونو سر ذوق میاورد.

و سهم من درس خوندن تو سکوت بود .

همه سالهای عمرم برای اینکه دیده بشم سعی کردم مثل یه دختر کدبانو رفتار کنم. در و دیوار خونه پر از تابلوهای نقاشی من بود. زمستون نشده پلیور بافت بابا آماده بود و ریحانه کلی طرح و رنگ داشت برای شال و کلاهش. مامان آشپزی مو دوست داشت و وقتی مهمون میومد دلشوره نمی گرفت برای کم و زیادی غذا. چون می دونست دختر ناشنوای ناتوانش حواسش بهمه چیز هست. من محبت خانواده امو داشتم اما ته دلم به قدر یه حفره خالی بود. یه حفره به قدر جای خالی عشق و اعتماد!

این زندگی من بود. نمی خواستم همه عمر نقش دختر خوب خونه رو بازی کنم و تو سکوت آرزوهای بی حاصل رج بزنی.

سهم من از زندگی نمی تونست یه نگاه عاشق باشه؛ مثل نگاه های گرم پسرعمو به ریحانه. حتی قرار نبود هیچ وقت اون لباس عروسو بپوشم. چون مامان می ترسید منو شوهر بده؛ شاید از داشتن یه داماد ناتوان مثل خودم یا از به بن بست رسیدن زندگیم بعد از تموم شدن تب و تاب عروسی! ترجیح می داد همه عمرمو تو سکوت کنارش باشم اما ناشناخته ها رو تجربه نکنم .

ولی نمی شد. نمی خواستم سالها بعد بخاطر سکوت و اهمالم تو این روزها خودمو سرزنش کنم . پرتو عاشق زنش بود. اما حتی به قدر پرستاری از لیلی هم که منو می دید برام کافی بود. قرار نبود زندگی شونو خراب کنم. فقط به قدر خوب شدن لیلی و به قدر آرامش پرتو برای همه عمر من کافی بود.

سالها بعد می تونستم یه خاطره خوب داشته باشم. بیشتر از شال و کلاه بافتن و رفت و روب خونه پدری. می تونستم دلمو خوش کنم که به قدر یه مدت کوتاه حتی توی بزرگ شدن ملیکا نقش داشتم. می تونستم براش مادر باشم تا وقتی مادرش خوب می شد . هدفم "دل بازی" نبود.

حتی دیگه آرزویی هم نداشتم که بخوام روشن بایستم.

فقط انگار آرامشم گره خورده بود به آرامش لیلی.

می خواستم عروسک بازی کنم! اینبار با یه عروسک واقعی. برای من که قرار نبود هیچ وقت مادر بشم؛ خنده های از ته دل ملیکا و آرامش لیلی بس بود.

بعدها فرصت داشتم درسو تموم کنم و معلم بشم. بعدها برای بچه ریحانه خاله خوبی می شدم.
بعدها تو پیری مامان توی سکوت همراهش می رفتم پارک و وقتی اون جدول حل می کرد منم
بافتنیمو می بافتم. اما الان...

معلم بینش دبیرستان همیشه می گفت هر آدمی به یه دلیلی دنیا میاد. یه عده میشن عبرت و یه
عده میشن حکمت!

حکمت بودنم رو این زمین گرد شاید پرستاری از لیلی بود.

استاد و مامان با دل من راه میومدن. باید راه میومدن

خانم عظیمی اجازه نداد ملیکا رو بغل کنم!

استاد سر کلاس حتی نگاهم نکرد و مامان هنوز آرامبخش می خورد!

روزهای مزخرفی رو می گذروندم و هنوز وقتی استاد تو کلاس قدم می زد دلم برای عطر ملایمش پر
می کشید.

دانشسرا خلوت بود.

پرتو و ملیکا رفته بودن. خانم عظیمی جلسه داشت مثل همیشه و من مثل روح سرگردون تو راهروها
قدم می زدم.

اما جلوی دفتر اون کلاه مخملی قرمز دلمو برد.

کسی نبود.

رفتم تو و برش داشتم. چسبوندم به بینیم و بوش کردم. بوی شیر خشک و عرق ترش ملیکا رو می
داد. حتما بازم شیر بالا آورده بود.

چونه ام جمع شد.

چرا هیچ کس حال منو نمی فهمید.

همه آدمو جمع کنی قدر یه مشت بسته "قلب" ازش می مونه.

حالا این مشت بسته تو سینه من داشت بال بال می زد برای بغل کردن ملیکا و دیدن یه نگاه از استاد.

پیاده تو پیاده رو قدم می زدم.

هوا سرد بود. اما دیدن بساط ماهی قرمز و آینه و فشفشه به سرما می ارزید.

زل زدم به کلاه ملیکا. حس بدیه احساس کنی به هیچ دردی نمی خوری و من انگار واقعا به هیچ دردی نمی خوردم.

مامان حس منو نمی دید. فقط وقتایی که آرام تر بود کنارم می نشست و ازم می خواست به چیزهای خوب فکر کنم. نقاشی های تازه بکشم. میخواست برای عید و نوروز یه سفر حسابی ترتیب بده. اما...

نمی شد.

یه تیکه از قلبم یه جایی جا مونده بود.

سرمو گرفتم بالا و زل زدم به نمای آپارتمان خونه استاد.

جای مامان خالی بود که اخم کنه و برام خط و نشون بکشه.

زنگ زدم.

پیرزنی از کنارم گذشت و کلید انداخت. دوباره زنگ زدم و اون تو نگاهم لب زد: نیستن. همین الان رفتن بیمارستان.

و با نگاهش به اون طرف خیابون اشاره کرد.

چرخیدم سمت خیابون. مامان امشب قیامت می کرد. اینو مطمئن بودم. استاد هم شاید اخم می کرد یا حتی داد می زد. خانم عظیمی ازش خواسته بود دیگه به من نزدیک نشه. اما...

جلوی اورژانس دیدمش.

با پای دلم اومده بودم. می دونم حماقت بود. اما قلب آدم که فهم نداره. واسه خودش نبض می گیره و گاهی اونقدر تند میشه که نفستو بند میاره.

مثل من که وقتی دیدمش نبضم رفت رو هزار.

داشت از پرستار نسخه دکترو می گرفت. ملیکا بغلش خواب بود. قدماش تند بود وقتی میومد سمت من. اما یه لحظه مکث کرد. اخم کرد. پوف کشید و نگاشو گرفت.

می خواست بگذره که دستمو دراز کردم سمت ملیکا.

مستاصل بود نگاهش.

اما کوتاه اومد و یکم بعد من با ملیکا تو بغلم روی نیمکت اورژانس فکر می کردم.

تابلوی دختر سکوت مقابلم به دیوار بود.

خنده ام تلخ بود. یه بار زری خانم به گمون اینکه متوجه حرفاش نمیشم با نگاه متاسفش لب زده بود: قربون خدا برم. کاش حداقل اینقدر خوشگل نبودی!

و من از همون روز به خدا گلایه کردم اگه قرار بود ناشنوا باشم چرا این صورتو بهم داده بود؟ مامان ناراحت میشد وقتی گلایه هامو می شنید و همیشه می گفت گل بی عیب خداست. یه وقتایی همون زری خانومو برام مثال می زد که از بچگی دست راستش فلج بود.

اما این حرفا دلخوشکنک بود برام.

کاش واقعا زشت بودم!

استاد نشست کنارم!

داروهای لیلی رو همین چنددقیقه پیش تحویل پرستار داد و بعد تو سکوت کنارم تکیه داد به نیمکت .

چرخیدم طرفش .

زل زد تو چشمام. بعد نگاهش آروم تو همه صورتم چرخید. با مکث لب زد: یه قرص ماه!

چونه ام لرزید. دوباره لب زد: من اندازه تو نیستم!

با اون چشمای خیس اخم کردم. مکث نکرد. دوباره لب زد: دخترای #بیست ساله زیادی شاگردم بودن. حالتو درک می کنم. یه دنیا حس متضاد داری. این..این دوران دوره عشقه..دوره نفرت..دوره نیازه...اما...صبر کن وقتش بشه. صبر کن اون مرد! میاد حتما!

اشکم چکید رو گونه ام.

به اتاق اورژانس اشاره کرد. دوباره لب زد: همه زندگی من اونجاست. من غیر از لیلی کسی رو نمیبینم .

لبام می لرزیدن. گفتم: عشق نمی خوام...فقط تا وقتی لیلی خوب بشه...

نگاش خیره بود. لب زد: من درمونده ام #رویا! اونقدر بی پناهم که حتی مجبورم ملیکا رو با خودم بکشونم بیمارستان. منو وسط اینهمه استیصال مجبور نکن به کاری تن بدم که نه خودم راضیم نه خدا.

لب زدم: اما من راضی ام.

لب زد: راضی به چی؟ با اون خانواده و این زیبایی و تحصیلات بیای بشی پرستار یه زن زمین گیر؟!
لب زدم: بخاطر تو...

سرمو انداختم پایین. دوباره گفتم: بخاطر ملیکا.

سرمو که آوردم بالا اخم داشت.

ملیکا تو بغلم تکون می خورد. محکم تر بغلش کردم و بلند شدم. هنوز چشمام خیس بودن. گفتم:
می رم خونه. هر وقت کارتون تموم شد....

حالم خوب نبود. حرفم نصفه موند. چرخیدم سمت راهرو. نگاهش سنگین بود. اینو حس می کردم.
داد و فریادهای مامان رو هم حدس می زدم. اما اون لحظه با همه حرص و ناتوانی و بی پناهی،
عصبانیت مامان یا درموندگی و گیجی استاد خیلی هم مهم نبود.

مامان خواسته بود ترممو حذف کنم!

ملیکا سوپ دوست داشت! اینو دیشب فهمیدم. نشونده بودمش روی تخت و اون با هرقاشقی که می
بردم سمتش دست می زد و می خندید. مامان گریه کرده بود وقتی ملیکا رو تو بغلم دیده بود و بابا
فقط با تاسف سرشو تکون داده بود.

بازم پشت شیشه مزون عروس ایستادم و زل زدم به لباسی که انگار کسی دوشش نداشت!

استاد سرش پایین بود وقتی اومده بود دنبال ملیکا. ملیکا چسبیده بود بغلمو نمی رفت سمت باباش. فکر می کرد بازی می کنیم. هر بار استاد دستاشو باز کرده بود اون سرشو تو سینه من قایم کرده و خندیده بود.

خنده اش اما اشکای مامانو بیشتر کشیده بود رو گونه اش.

ماشین استاد رو می شناختم؛ حتی اگه تصویرش روی شیشه مزون عروس منعکس می شد.

برگشتم عقب. از پنجره باز نگاهم می کرد.

مامان صبح التماس کرده بود: ترم تو حذف کن.

رفتم جلو.

گفته بود: اصلا نمیخواهم درس بخونی. بیا بشین کنار خودم. هر کاری بخوای برات می کنم اما پاتو از زندگی مردم بکش بیرون!

پام وسط زندگی شون بود یعنی؟!

در ماشینو باز کردم. من الان تو ماشینشون بودم؛ ماشین کیهان و لیلی و ملیکا!

ماشین هم جز زندگی حساب می شد؟!

زندگی من کجا بود؟ کنج خونه پدریم؟! من آدم نبودم؟!

استاد راه افتاد و نگاهم با اون لباس عروس کش اومد.

استاد تند می روند؛ بدون حرف و من زل زده بودم به خیابونهایی که بوی عید می دادن. اما وقتی ایستاد نگاهم از شیشه کشیده شد به طبقه آخر آپارتمان پنج طبقه شون. لیلی اونجا بود. توی خونه؛ یعنی توی خونه اش!

اونجا خونه من نبود. قرار هم نبود بشه. اینو تو نگاه استاد می دیدم. اگه اومده بود دنبالم فقط بخاطر لیلی بود.

برگشتم طرفش. ته ریشش دراومده بود و بوی عرق می داد. بر عکس همیشه. خستگی از ته چشماش می ریخت بیرون. می خواست حرف بزنه. اما قبلش "کنت" گذاشت گوشه لبش. روشنش کرد و بعد از یه کام تلخ لب زد: هنوزم می خوای پرستار زنم باشی؟

چقدر تلخ بود این "زنم!"

چشمام سوخت؛ از دود سیگار!!

سرمو تکون دادم. حالا نگاهش تیز بود. دوباره لب زد: من عاشقشم!

لعنتی دود "کنت"! اشک می آورد برام. باید سیگارشو عوض می کرد. یه چیزی که اینقدر گریه دار نبود!

تو چشمای من زل زده بود اما انگار داشت لیلی رو می دید. گوشه چشم چپش جمع شد و توی اوهامش لب زد: اون خیلی شیرینه. زیباست. متینه. موهاش...

دستم رفت سمت "کنت" که روی داشبورد بود. می لرزید. یه نخ کشیدم بیرون و گذاشتم لای لبم. اون نگام می کرد. لبخندش تلخ بود. گفت: بلد نیستی!

گفتم: یاد می گیرم.

گفت: میتونی از همینجا برگردی خونه. فکر و خیالت سبزه و ماهی قرمز که باشه لازم نیست بخوای به دود کردن یه مشت غصه فکر کنی!

فندک زدم. لعنتی چه تلخ بود. به سرفه افتادم و چشمام سوخت. گونه ام اما خیس شد.

دست دراز کرد و سیگارو از لای لبم کشید بیرون. نگاش کردم؛ پر از اشک!

لب زد: گفته بودم اونقدر درمونده شدم که ممکنه کاری کنم خدا رو خوش نیاد.

لب زدم: من که راضی ام.

لب زد: تا کی؟

لب زدم: تا وقتی تو بخوای.

لب زد: وقت من وقتی که لیلی از رو ویلچر بلند شه.

چونه ام جمع شد. دوباره لب زد: می تونی؟

سرمو تگون دادم. نگاهش کشیده شد سمت طبقه آخر آپارتمان شون. گفت: لیلی منتظرته!

دوباره زل زد بهم و گفت: باهاش حرف زدم. گفتم که قراره براش پرستار بگیرم.

نگاهش جدی تر شد و گفت: پرستاری که قراره ازم حقوق بگیره!

خنده ام تلخ بود. پرسیدم: حقوقم چیه استاد؟

شونه شو انداخت بالا و جواب داد: هر چقدر که خودت بخوای!

بعد از مدتها با دستام حرف زدم. انگشتم جلوی صورتم تگون می خوردن و اون زل زده بود به

حرکت دستام. گفتم: فقط یه خواسته دارم.

متفکر سرشو تگون داد. نگاهمو ازش گرفتم. سخت بود. گفتنش خیلی سخت بود. دوباره دستامو

آوردم بالا و روی هوا نوشتم: میخوام لباس عروس بپوشم و تو کنارم بیای آتلیه!

نفسم رفت. اما اون خیره و گیج نگاهم می کرد. زل زدم بهش. اشکای لعنتی هنوز رو گونه ام سُر می خوردن. دوباره تو هوا گفتم: باشه یه یادگاری برای وقتی که... لیلی از رو ویلچر بلند شد و من رفتم... از خونه تون.. از زندگی تون...

دود سیگارش پیچیده بود تو ماشین. خاکسترشو تکوند جلوی پاش و پوف کشید. پک دیگه ای زد و خیره تر گفت: لیلی منتظرته. اگه قبولت کرد...

رفتم تو حرفش: مامانمو راضی می کنم!

در ماشینو باز کردم. نگام به در بود که دستشو گذاشت رو شونه ام. برگشتم طرفش. دود سیگارشو داد بیرون و لب زد: من آدم خسیسی ام. یه بار دل دادم و دیگه تو قلبم جا برای کسی نیست.

دوباره پک زد و گفت: می دونم بی رحمانه ست. اما از یه مرد بیدل درمونده بیشتر از این نخواه.

دسته کلیدای خونه اشو گرفت طرفم. از ماشین پیاده شدم. می تونستم از همینجا برگردم خونه و گندم بریزم تو آب و به رسم هر سال سبزه عیدو من سبز کنم. نگام چرخید سمت آپارتمان استاد. با خودم رو راست بودم. دلم رفته بود برای این مرد سیگاری بی دل درمونده. موندنی که نبودم.

حداقل دلم خوش می شد به قدر بلند شدن زنش از روی ویلچر می تونستم تو لبخنداش شریک باشم.

فقط خاطره یه مشت لبخند و یه نگاه مردونه خسته برای همه زندگیم بس بود.

ریحانه آب قند مامانو هم می زد و بابا توی فکر می رفت سمت پنجره و یه نگاه تو خیابون می نداخت و دوباره برمی گشت.

مامان اما... انگار ذکر می گفت با خودش. روی مبل با سری که محکم بسته بود تکون می خورد و اشکاش گوله گوله می ریختن رو صورتش.

بچه که بودم معلم دینی مون گفته بود هر کی پدر و مادرشو اذیت کنه خدا سنگش می کنه حالا اینکه چقدر ذهن و روان ما رو با این حرفا بهم ریختن؛ بماند. اما جدا انگار سنگ شده بودم. لیلی زن زیبایی بود. البته نزار و رنگ پریده. اما حتما تو نگاه استاد اون صورت استخوانی و چشمای کبود به قشنگی صورت یه حوری بهشتی بود.

وقتی کلید انداختم رو ویلچرش درست رو به در منتظرم بود!

زل زده بود تو چشمام! درست مثل بابا وقتی چند سال پیش از سفر که برگشته بودیم تو خونه دزد گرفته بود!

مامان پشت سر هم حرف می زد. نمی تونستم لبخونی کنم. یعنی حواسم بهش نبود.

جا مونده بودم تو خونه استاد وقتی لیلی بهم تحکم کرده بود بشین!

مامان زل زد تو چشمام و اینبار شمرده گفت: می خوای کلفتی زنشو بکنی رویا؟

لیلی گفته بود: لعنتی تو چرا اینقدر خوشگلی؟

مامان دوباره گفت: نداشتم کسی بهت چپ نگاه کنه. نداشتم آب تو دلت تکون بخوره. حالا می خوای بری کلفتی یه زن مریضو بکنی؟

لیلی گفته بود: ما عاشق همیم!

حرفاش تلخ بود. مثل گریه های مامان.

زل زدم به مامان. اما هنوز لیلی بود که تو ذهنم می گفت: کیهان رو خسته کردم. اگه خواستم بیای فقط بخاطر اونه. که بتونه به کارش برسه و استراحت کنه...

مامان از رو مبل بلند شد. میومد طرفم. نگاهش تند بود. لیلی با اخم گفته بود: قرار نیست تو خونه ما موندگار بشی.

نگام به قدم های مامان بود و لیلی هنوز حرف می زد. لباش می لرزید. دسته های ویلچرو محکم فشار داده و گفته بود: من قرار نیست بمیرم. قرار نیست منتظر مرگ من باشی. تا وقتی اینجا هستی که بتونم بلند بشم.

مامان خیره نگام کرد. چقدر حالا نگاهش غریبه بود. مثل نگاه لیلی. اما وقتی اون قرآنو گرفته بود طرفم نگاهش بیشتر ترسیده بود؛ ترسیده و بی پناه. حتما صداش لرزیده بود. گفته بود: قسم بخور...قسم بخور که نمی خوامی زندگیمو ازم بگیری...

کیهان همه زندگیش بود.

دست مامان سنگین بود !

چندبار ازش کتک خورده بودم؟! وقتی تو مسابقات والیبال مدارس بخاطر شرایطم راهم ندادم و من با گریه عقب کشیدم همینجوری زد توی گوشم. اون وقت با اخم و بغض خواسته بود بمونم و حقمو بگیرم. اما الان...

اشکامو نمی دید انگار. نگاهش زخمی بود. گفت: این آدم حق تو نیست .

نبود! کیهان حقم نبود. اینو می دونستم. اما قلب بیست ساله منم اینو می فهمید؟!

چونه ام لرزید؛ جلوی لیلی هم!

قرآنو گرفته بودم. زل زده بودم توی چشماش و گفته بودم: تو که خوب بشی من می رم.

زل زدم توی چشمای مامانو گفتم: لیلی که خوب بشه میرم از زندگی شون!

دوباره دستشو بلند کرد. اما بابا مشتشو تو هوا گرفت. اشک چکید رو گونه ام. گفتم: به قدر مریضی لیلی بذار حس کنم یه آدم سالمم. بذار زن اون خونه باشم. بذار حس کنم می تونم مادر باشم. مادر ملیکا...

جای دستش رو صورتم درد می کرد. دستمو گذاشتم رو گونه ام. خون بینیم ریخت رو انگشتم. لب زدم: بذار حس کنم می تونم همسر باشم. مثل خاله بازی.. به جون مامان...

بازم یه گردو نشسته بود تو حلقم. گفتم: لیلی که خوب بشه؛ وقتی برگردم دیگه بی بونه می چسبم به زندگی. خاله بازی، مامان بازی رو تمومش می کنم. دیگه پشت طلافروشا به هیچ حلقه ای زل نمی زنم. دیگه تو ویتترین مزون های عروس به هیچ لباس سفیدی خیره نمیشم. اصلا... اصلا دلمو خوش می کنم به بچه ریحانه... میشم یه خاله خوب. فقط جون مامان بذار برم... یه مدت کوتاه.. تا وقتی لیلی خوب بشه...

مامان بوی خوبی میداد. بوی شائل و کرم آرکو. وقتی بغلم کرد درست ندیدمش. چشمام خیس بود. فقط وقتی نفس کشیدم عطر تنش و کرم و ادکلنش پیچید تو دماغم.

گریه می کرد. اینو از لرز شونه هاش می فهمیدم. اما با دلم راه میومد.

می شناختمش. هرچند دلش با من پر می زد کنج خونه ای که خونه من نبود!!!..

بابالنگ دراز رو گذاشتم توی کارتن!

ریحانه هنوز شوکه نگاهم می کرد. حق داشت. منم باورم نشده بود.

اون از اتاق رفت بیرون و من بی اراده دست دراز کردم و کیف پولمو از روی کیفم برداشتم.

عکس اونجا بود؛ عکس من و کیهان!

امروز با هم رفتیم آتلیه.

مامان با چشمای خیس و پر از بغض تو ناباوری بدرقه ام کرد و بابا برای اولین بار بود که چونه اش می لرزید. در خونه رو که بستم تو راهپله برگشتم عقب. برای یه مدت نامعلوم داشتم خونه پدریمو پشت سر می داشتم. حس عجیبی بود. ترسیده بودم، نگران بودم، هیجان زده بودم...اما هر چی که بود اصلا حس یه نوعروس رو نداشتم.

ریحانه همراه ما اومد. مثل یه خواهر زن خوب نشست روی صندلی پشت و کنار کیهان یه لحظه حس کردم این ماشین ماست. ما دو تا! اما نبود. قرار هم نبود همین اول کار به خودم دروغ بگم. به نیمرخ کیهان نگاه کردم. کت و شلوار سیاه پوشیده بود و پیراهن سفید. کراواتش زرشکی بود و موهاشو خیلی خوشگل حالت داده بود. عطر هم زده بود. همه چیز خوب بود. فقط...

روی عکسمون دست کشیدم.

اون حلقه ای که تو انگشت دست چپش بود مال من نبود.

ما اصلا حلقه نداشتیم.

فقط رفتیم عکس گرفتیم. تو آتلیه با کمک ریحانه لباسمو عوض کردم. خودش آرایش کرده بود. موهامو ساده درست کرده بود و اون تور سفید...

روی تخت تکیه دادم به دیوار و دوباره انگشت کشیدم روی عکس مون. چقدر حسرت به دل پوشیدن این لباس بودم. همونی که تو مزون دیده بودم. بهم میومد. دو سه ساعت قبل از آتلیه تو محضر با رضایت بابا محرم شده بودیم؛ موقت. فقط برای سه ماه!

شده بودم زن صیغه ای!

خنده ام تلخ بود. اما...

تو آتلیه همه چیز خوب بود. عکاس ازش خواست کمرمو بگیره. اون اخم کرده بود. اما آخرش مجبور شد دستاشو دور کمرم حلقه کنه. صورتش نزدیک صورتم بود. نگام نمی کرد. اما من...

حالا که به اون لحظه ها فکر می کنم خنده ام می گیره. زل زده بودم تو چشماش. کنارشون دو سه تا چین ریز افتاده بود. ته ریشش مرتب بود. لباس پهن بودن. بوی خوبی می داد.

عکاس خواسته بود یکمی منو به عقب خم کنه و من بی اراده دستمو گذاشته بودم روی گونه اش. همون وقت نگاهشو آورده بود بالا. اخم نبود. فقط انگار شوکه شده بود.

و عکاس همون وقت دکمه رو زده بود...

عروس بازی من به قدر بودن توی آتلیه و عکس گرفتن بود.

اون لحظه ها رو دوست داشتم. حرکت دستای کیهان روی کمرم یا وقتی مجبور شد دستمو بگیره دلمو می لرزوند.

اما بعد که لباسمو عوض کردم حس سیندرلا رو داشتم؛ وقتی ساعت دوازده شب دوباره شده بود همون خدمتکار کوچولوی غمگین.

کیهان کنار کانتر آتلیه وقتی مدلهای بوم و تابلو رو میدید؛ گیج بود.

اما من فقط یه دونه عکس خواستم. یه عکس به قدر نگه داری توی کیف پول. عکاس و ریحانه و کیهان عجیب نگاهم کرده بودن. اما قرار نبود بیشتر از این باشه. نمی خواستم. همین عکس برای من بس بود.

از آتلیه که برگشتیم خونه، کیهان از جلوی در گاز داد و رفت و من تو کوچه با نگاه بدرقه اش کردم. اون لحظه می دونستم که برمی گرده. اما...

از حیاط که می گذشتیم مامانو پشت پنجره دیدم و همون وقت به روزی فکر کردم که کیهان منو پشت در این خونه پیاده می کرد و برای همیشه می رفت. اون روز می رسید. وقتی لیلی خوب می شد و دیگه به من نیاز نداشت باید برمی گشتم.

مامان بی قرار بود. نخواست نگاهم کنه. دیدنم با اون آرایش ملایم عذابش می داد.

عذابش ندادم. برگشتم توی اتاق و حالا وسط اینهمه کتاب، فکر می کردم برای لحظه های کشدار خونه کیهان چه کتابی می تونست کمکم کنه؟

اصلا اونجا چی انتظارمو می کشید؟ کنار یه زن مریض نگران و یه مرد اخموی درمانده می تونستم بابا لنگ دراز بخونم؟!

کتابا رو جمع کردم تو کمد. بعدها فرصت داشتم همه این کتاب ها رو دوباره ورق بزنم و شال و پلیور بیافم.

اما تو خونه کیهان فقط به قدر خوب شدن اون زن فرصت داشتم زندگی کنم!

زندگی یه زن چه چیزایی بودن؟

بابا همیشه می گفت حتی وقتی مامان تون حوصله آشپزی نداره؛ اما نیمرو و املتشم خوشمزه ست. می گفت وقتی از کار خسته برمی گردم خونه تو فضای این چاردیواری بوی عشق رو حس می کنم. نه بخاطر لباسای اتو شده تمیز یا خونه مرتب...

باید از مامان یاد می گرفتم. اون همیشه لبخند می زد. لبخندش خستگی بابا رو میبرد از تنش..

اما...

تو خونه کیهان می تونستم لبخند بزنم؟

کیفم کنارم بود. بازش کردم. قرآنی که لیلی بهم داده بود هنوز اونجا بود.

دلم ریخت.

من قرار نبود کیهان رو ازش بگیرم.

عکس مونو گذاشتم لای قرآن.

خدا حافظ خاطرات کوتاهم می موند.

کیفمو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم و زل زدم به پنجره های تاریک.

از دلم گذشت خدا مواظب آرزوهای لیلی هم می موند؛ آرزوهایی که تو هیچ کدوم شون نشونی از من نبود!

کنار ماشین منتظرم بود!

اتو کشیده و مرتب.

دلم غنچ رفت دیدمش.

لبخند زدم. اما اون فقط نگاهم کرد؛ بدون هیچ واکنشی.

مامان دستشو گذاشت رو شونه ام. برگشتم عقب. از چشماش انگار چشمه جوشیده بود. مهلت نداد. منو کشید تو بغلش و یکباره بوی آرکو و شانل و اونهمه مهربونی پیچید تو بینیم. دلم لرزید. کارم درست بود؟!

اجابت نیمبند اونهمه آرزو و حسرت به بی قراری های مامان و چونه لرزون بابا می ارزید؟!

مامان صورتمو قاب گرفت. زل زد تو چشمام و لب زد: حتی اگه همین امروز پشیمون شدی مکث نکن. برگرد. آغوشم همیشه به روی تو بازه.

اشکم چکید رو صورتم. گیج شد. دوباره لب زد: نمیری؟

چه امید محوی بود تو این سوالش.

شرمنده شدم. سرمو تگون دادم. دوباره اشک بود که می ریخت رو صورتش.

بابا اومد جلو. بغلش بوی سیگار میداد. تلخ. این روزا بیشتر می کشید. غم داشت خب. دستاش که دور تنم حلقه شد شونه هاش لرزیدن.

چنگ زدم به یقه اش. از اون فاصله کم زل زدم تو چشماش و گفتم: قول...قول میدم وقتی برگشتم اذیت تون نکنم. قول میدم..

چشماش دوباره خیس شدن. ریحانه هم اومد پیش ما و با مامان جلوی در کمی دورتر از ماشین کیهان تو بغل هم با اشک خداحافظی کردیم.

مامان باهام اومد سمت ماشین کیهان. اشکاش خشک نمی شدن. دستمو گرفت سمت دست استاد. دلم لرزید. اما اخم مامان نداشت اعتراض کنم. کیهان مجبور شد دستشو بیاره بالا. مامان دستمو گذاشت تو دستش. انگار می خواست به قدر این تماس کوتاه تو اجابت آرزوهای خیس دخترش شریک باشه. تو چشمای استاد لب زد: جون شما، جون دخترم.

بغضش با همین حرف دوباره شکست.

دیروز تو یه کافه نزدیک خونه حرف زده بودن. ریحانه گفته بود حرفاشون همون نگرونی های مادرونه بود. حالا مامان با همون نگرونی می خواست لااقل تا رسیدن به اون آپارتمان پنج طبقه حس کنم این مرد مال منه!

کیهان در ماشینو برام باز کرد. چه نمایش قشنگی بود. فقط عیبش این بود که نه دسته گلی داشتم و نه تور و روبانی.

درو بست و مامان دستاشو چسبونند رو شیشه. چونه ام جمع شد. لبامو چسبوندم به دستاش و بوسیدم شون. کیهان آروم راه افتاد و من رو صندلی برگشتم عقب. مامان تو کوچه چند قدم دنبال ما کشیده شد و بعد فقط اشک بود و کاسه آبی که ریحانه پشت سرم خالی کرد.

دلَم همونجا موند؛ چسبیده به چشم های منتظر مامان و نگاه خیس بابا و چهارقلی که ریحانه به دنبال فوت کرد.

روی صندلی صاف نشستم.

کیهان اخم داشت. زل زده بود به خیابون و فکر می کرد.

نگاهم اما سنگین بود. یه لحظه چرخید سمت من و کوتاه نگاهم کرد. با اون چشمای خیس و گلویی که از زور بغض حجم می گرفت لبخند زدم؛ یه لبخند شور.

خط های پیشونیش عمیق تر شدن.

هر دومون تو یه لحظه زل زدیم به ترافیک دم ظهر.

سرعتشو کم کرد و تو ترافیک ترمز کرد. خوشم میومد دست راستش روی فرمان بود و دست چپشو گذاشته بود لب شیشه. یه وقتایی با همون دستش رو لبش ضرب می گرفت و می فهمیدم داره فکر می کنه. از ذهنم گذشت وقتی لیلی رو این صندلی می نشست؛ استاد دستشو می گرفت؟!

دستم رو زانو مشت کردم. خوب نبود اولین روز توی ذوقم می خورد.

نگاهم کرد. نگاهش کردم. نفس گرفت و لب زد: من دیروز به پدر و مادرت قول دادم بعد از خوب شدن لیلی "صحيح و سالم" تو رو برگردونم خونه پدرت!

نگاهم تو نگاهش بود. اما اون کلمه " صحيح و سالم " تو ذهنم اكو می شد. سرم کج شد بی اراده. دوباره لب زد: من نمی خوام اذیت بشی. نه من و نه لیلی!

"لیلی" رو چه خوب می گفت. وقتی اسمشو میاورد انگار یهو ده تا کاکلی شاد تو نگاهش می رقصیدن.

دوباره لب زد: تو مهمون عزیز خونه مایی. مثل خواهرم...

دست خودم نبود که چشمامو محکم بستم. وقتی دوباره نگاهش کردم تو سکوت داشت نگاهم می کرد. گفتم: من خواهر دارم!

نفسش عصبی بود. موهاشو کشید عقب. حالا دست راستش رو فرمان بود. لب زد: از من چیزی نخواه که نتونم انجامش بدم!

لبخندم تلخ بود. گفتم: من ازت هیچی نمی خوام. فقط گاهی یه لبخند... نه برادرانه... اونقدر مردونه که وقتی برگشتم خونه پدرم، دلم قرص باشه که یه روزی زیر سقف خونه تو که محرمم بودی به قدر همون لبخند از عشق سیراب شدم!

پوزخند زد: تو از عشق چی میدونی دختر جون؟

لب زدم: تو معلمم باش.

لب زد: من خودم شاگرد لیلی ام.

چشمام دوباره خیس شد. با لبخند شورم لب زدم: چه خوشبخته لیلی!

راه افتاد. سکوت کردم. اما وقتی رسیدیم، جلوی در آپارتمان توی چشماش گفتم: من زنت نیستم. اما خواهرتم نیستم.

کلید انداخت و کنار ایستاد. هنوز نگاهم می کرد.

لبام کش اومدن. بغضمو پس زدم و دوباره گفتم: دوستم باش. نه بیشتر!

آروم پلک زد.

چرخیدم سمت راه پله. لیلی ته این آپارتمان بلند منتظرم بود؛ با اخم و یک دنیا نگرانی!...
مهمون ناخونده بودم. حس بدی داشتم. اما دلم گره خورده بود به مردی که پشت سرم آروم و سنگین از پله ها بالا میومد و بوی عطر سرد و تلخش تو مشامم موندگار می شد.

نگاهم بالا اومد. جلوی خونه استاد پرتو زل زدم به تابلوی "و ان یکاد" که درست بالای در نصب شده بود.

یاد بابا افتادم که همیشه اول صبح وقت بیرون رفتن از در خونه لب می زد: الهی به امید تو!
استاد از کنارم گذشت و کلید انداخت.

در که آروم روی لولا می چرخید و باز می شد؛ از دلم گذشت: الهی به امید تو!
لیلی روی ویلچر با اخم زل زده بود به در.

ماه این گوشه شهر انگار زرد بود!

هر شب می دیدمش تو قاب پنجره اتاقم.

اون وقت زیر نور مهتابیش چقدر آرزو داشتم. اما امشب انگار همه آرزوهامو با کتابا و عروسکام تو خونه پدریم جا گذاشته بودم.

ملیکا کنارم خواب بود.

پتو رو روش کشیدم بالا و زانوهامو بغل گرفتم و نگاهم کرخت از در بسته اتاق خواب استاد و لیلی گذشت!

خدا هم انگار با من شوخی داشت. میدونست ذهن من خیالپردازه. اون وقت هر جا که می رفتم اتاقی بود که درش بسته باشه.

دروغ چرا! ریحانه رو پشت اون در زیاد تصور کرده بودم؛ وقتی با نامزدش تنها بود!

اما حالا تصور لیلی و...

صفحه مبایلم روشن شد. مامان بود. پیامک داده بود: خوبی؟ خوابیدی؟

دستم رو صفحه مبایلم کشیدم؛ انگار داشتم پوست نرم صورت مامان رو لمس می کردم. بوی آرکو و شانلش یهو پیچید تو بینیم. نوشتیم: خوبم!

لبخند تلخ بود. به قدر یه فرش دوازده متری و یه میز و صندلی شش نفره و یه دیوار با استاد فاصله داشتم. اما نه؛ فاصله ما به قدر یه زن بود. زنی که قرار نبود جاشو بگیرم!

الان و کنج خونه استاد پرتو دیگه حتی نمی دونستم جای خودم کجا بود؟

لیلی امروز با اخم ازم استقبال کرده بود. من لبخند زده بودم و استاد از کنارم گذشته بود و بعد....

بچه که بودم وقتی بغض می کردم مامان برام آب جوشیده میآورد. آرومم می کرد. اما امشب این آب ولرم هم توان آروم کردن سوزش گلومو نداشت.

استاد جلوی من موهای لیلی رو بوسیده بود!

تقصیر من بود یعنی؟!

چرا به این لحظه ها فکر نکرده بودم؟

موهای بافته امو باز کردم. ملیکا کنارم آروم نفس می کشید. شیشه شیر از دهنش دراومده بود و لباس غنچه بودن.

روی گونه اش دست کشیدم. خدا گاهی انگار واقعا شوخی داشت.

لیوان خالی رو تکون دادم.

ناهار مهمون استاد بودیم. حتی ظرفا رو خودش شست.

امروز من مهمون بودم؛ فقط یه مهمون ناخونده که صاحب خونه چشم دیدنشو نداشت.

بلند شدم. تشنه ام بود.

رفتم آشپزخونه. نگران فردا بودم و فرداها!

نگران شبایی که باید پشت این در بسته باز هم کابوس می دیدم.

اصلا استاد فکر نمی کرد ممکنه تو تنهایی بترسم؟ قرار بود دوست باشیم خب. نگران دوستش نمی

شد این استاد پرتو؟!

کتری رو گذاشتم روی اجاق و با لیوان آب برگشتم عقب. اما...

اینکه تو تاریکی یهو وحشت کردم مهم نبود.

بوی خوبی می داد! بوی صابون و نم حموم!

زل زدم تو چشماش. بدم اومد؛ از بوی خوش بدم اومد!

از اون زیرپیراهن رکابی سفید، از اون نگاه متعجبش، ازش بدم اومد.

میخواستم بگذرم که مچمو گرفت.

چونه ام جمع شد.

سرشو آورد جلو.

پیشونیمو که بوسید؛ حس کردم بابا مقابلم بود!

بوسه اش پدرانه بود. اما اونقدری بود که بغض لعنتیمو آب کنه.

نگاهش نکردم. برگشتم پیش ملیکا و پتو رو سرم کشیدم.

تو اولین شب عروس بازی من، همسرم که بوی حموم می داد! پیشونیمو بوسیده بود.

من اینجا چه می کردم؟!

مامان مسیج داده بود: خوبی؟ نگرانتم. همه چی آرومه؟

جواب داده بودم: همه چی خوب و آرومه.

اما آروم نبودم.

دم غروب بود و استاد و لیلی هنوز نیومده بودن خونه.

البته که من عروس این خونه؛ عروس دل استاد نبودم.

اما تلخ بود که از همین روز اول بیفتم تو مشکلاتی که برای سرو سامون دادن بهشون حالا عجیب

احساس ناتوانی می کردم.

ملیکا دوستم داشت. دور و برم با اسباب بازیاش سرگرم بود و من به همه لحظه های خونه پدریم فکر

می کردم.

استاد صبح گفته بود: خوشحالم که اینجاایی!

یادآوری این جمله مثل یه آب سرد بود روی همه نگرانیام. اما نمی تونست کافی باشه.

تو اون خونه خلوت زل زدم به ساعت.

از ده گذشته بود و مامان از صبح بیشتر از ده بار مسیج داده بود. تو خلوتی خونه استاد تلخند زدم. عجیب بود که از روز اول عروس بازی داشتم معنای مدارا رو یاد می گرفتم؛ مدارا و البته تظاهر! قرار نبود برگردم. نه تا وقتی لیلی خوب نشده بود و تا اون وقت باید با بوسه های پدرانۀ استاد مدارا می کردم و مقابل نگرانی های مامان با لبخند به خوشبختی تظاهر می کردم. اینم یه جور زندگی بود دیگه؛ هر چند عجیب.

استاد تنها برگشت خونه. ملیکا خواب بود. از روی مبل بلند شدم و نگاهش کردم. بی حوصله و خسته بود. نگاهم دنبالش کشیده شد تا دری که داشت می بست. لیلی همراهش نبود. برگشت طرفم. سوالمو از توی چشمام خوند. لب زد: تو آی سیو بستریه. اجازه همراه نداشت. رو اولین مبل رها شد و تو نور کم دیوارکوب چشماشو بست. کنارش نشستم و دستشو تگون دادم. چشماشو باز نکرد اما دستمو گرفت. دلم لرزید. زل زدم به اون دست بزرگ و مردونه. آروم پرسیدم: شام بیارم؟

سرشو تگون داد. پرسیدم: چای؟

باز هم.

دستم رفت سمت یقه کتش. روی مبل جابجا شد. کتشو از تنش کشیدم. با چشمای بسته پرسید: ملیکا خوابه؟ اذیت نکرد؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم. چشماشو باز کرد. عجیب نگاهم می کرد. اینبار پرسید: تنهایی ترسیدی؟

سرمو تگون دادم. دستشو باز کرد. ته دلم خالی شد. سرمو گذاشتم رو سینه اش. دستش دور تنم حلقه شد و دوباره چشماشو بست. حالا قلبش زیر گوش من می کوبید؛ آروم.

بوی تن شو دوست داشتم. چه خوب که بوی نم حمام بی موقع نمی داد! توی بغلش مچاله شدم.

چند دقیقه بعد یه نفس بلند کشید و دستشو جمع کرد. از کنارم که بلند شد انگار از بالای چرخ و فلک های بچگی یهو پرت شدم پایین.

می رفت سمت اتاق خواب و تو همون حال دکمه های پیراهن شو باز می کرد. بدم میومد که گاهی یه تلنگری بهم می زد و بعد میون زمین و هوا معلق رهام می کرد.

از روی مبل بلند شدم. ملیکا توی تختش تو اتاق خواب بود. شیشه شیرشو آماده کردم. اما رفتن به اون اتاق، حریم لیلی و استاد، راحت نبود.

به ساعت نگاه کردم. استاد یه ربعی بود که رفته بود تو اتاق.

آرزو کردم خواب باشه.

آروم رفتم تو.

دراز کشیده بود روی تخت؛ با نیم تنه لخت.

لب تخت نشستم و شیشه رو گذاشتم دهن ملیکا. گرسنه بود. گهواره شو تگون دادم.

استاد درست کنارم سرش روی متکا بود و اون موهای آشفته سیاه دلمو می برد برای نوازش شون.

دستمو بردم لای موهایش. تگون خورد. دستمو کشیدم عقب.

با چشمای بسته دستمو گرفت و دوباره گذاشت روی موهایش.

چه عروس حسرت بدلی بودم.

آروم عقب اومدم و تکیه دادم به تاج تخت.

سر استاد حالا روی زانوم بود و موهایش زیر دست من.

زل زدم به ماه پشت پنجره.

چند هفته دیگه بهار میومد .

نگاهم پایین اومد.

"بهار" من درست به سادگی و قشنگی دخترش کنارم خواب بود.

چشم‌امو بستم. اما یاد لیلی توی ذهنم پیچید.

مامان همیشه می گفت مردا بنده محبتن.

استاد یه مرد عاشق بود اما همونقدر هم خسته؛ خسته و درمونده.

محبت من می تونست مثل یه کمند دور دلش بیچه. اما عشق عاریتی به درد هیچ زنی نمی خورد.

تو همین لحظه یقین داشتم که لیلی روی تخت آی سی یو نگران خونه اش بود. خونه و دخترش و البته مردِ عاشقِ درمونده اش!

من اینجا چه می کردم...؟!

پشیمون شده بودم!

صبحانه رو همیشه مامان آماده می کرد. وقتی ظرف پنیر و کره رو می داشتم روی میز به چای و غذایی فکر می کردم که همیشه آماده و فراهم بود. تو آشپزخونه چشم چرخوندم. گیج بودم. چرا فکر نکردم این مسئولیت می تونه اینقدر سنگین باشه؟ تنها که این نبود.

نشستم پشت میز و یه تیکه نون گذاشتم دهنم.

عروس ها روز اول عروسی شون یقینا این شکلی نمی گذشت! و من بیشتر از زحمت آماده کردن صبحانه؛ غصه دار همه اتفاقاتی بودم که برام نیفتاده بود!

استاد با حوله ای که رو شونه اش بود نشست مقابلم.

نمی خواستم نگاهی کنم. هنوزم یاد اون حموم بی موقع دیوونه ام می کرد!

دستش که اومد طرفم نگاهم بالا کشیده شد. یه لقمه درست کرده بود برام. لبخند داشت؛ گرم و امن.

لقمه رو گرفتم. چای ریخت. ظرف کره رو گرفت طرفم و پرسید این چیه؟

جا خوردم. دوباره که پرسید؛ گفتم: تره!

خنده اش شیرین بود. قاشق چای خوری رو برداشت و گفت دهن تو باز کن. قاشقو گذاشت رو زبونم و گفت: دوباره بگو.

گفتم: کره!

خندید. قاشقو گذاشت تو نعلبکی. نگاهی کردم. داشت لقمه درست می کرد. قاشق رو دوباره گذاشتم رو زبونم. قبل از خوردن لقمه متعجب نگاهم کرد. تو نگاهش لب زدم: کیهان!

خیره نگاهم کرد. اما بعد لبخند زد. یه لبخند از سر رفع تکلیف! لقمه شو خورد و من به اون "جانمی" فکر می کردم که بعد از اسمش باید بهم می گفت؛ اما نگفت!

چای شو که خورد گفت: لیلی تا دیروقت می خوابه. ملیکا هم. برای کارای خونه خودتو خسته نکن. عصری که برگردم همه رو خودم انجام میدم.

یه چیزی ته دلم شکست و خرده هاش اونقدر تیز بود که گلومو سوزوند.

من اینجا چه می کردم؟!!

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت اجاق. نمی خواستم چشمای خیسمو ببینه. امروز...امروز برمی گشتم!

فنجان شو گذاشت توی سینک. میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که دستمو گرفت. چونه ام جمع شد. چونه امو با دستش کشید بالا و تو نگاهم با اون لبخند جادویش لب زد: خوشحالم که اینجا یی! ناباور نگاهش کردم. موهامو از صورتم کنار زد. انگشتشو کشید زیر پلک خیسم و دوباره گفت: بعد از مدتها امروز با آرامش از خونه میرم بیرون.

نگاهم تو نگاهش دودو میزد. من بهش آرامش داده بودم؟!

سرشو آورد جلو. چشمامو بستم. گونه امو بوسید.

چشمامو که باز کردم دوباره لبخند زد. از آشپزخونه که بیرون میرفت، دستمو گذاشتم روی گونه ام. بوسه امروزشو دوست داشتم. دوستانه بود.

دوست بودیم با هم!

صورت خواب ملیکا رو بوسید و رفت سمت در. کیفش تو دستم بود.

مامان هر روز صبح همینجوری بابا رو بدرقه می کرد. جلوی در می ایستاد و بابا کتشو می پوشید. بعد مامان کیف شو می داد دستش و لبخند می زد. کار آخر اما مال بابا بود؛ لبای مامانو می بوسید!

خنده ام گرفت. هیچ دوستی لب دوست شو نمی بوسید!

کیفشو گرفتم سمتش و لبخند زدم؛ اونم!

زل زدم تو چشماش. مثل بازی شده بود. حالا نوبت اون بود که دست شو رو کنه. نگام که خیره شد؛ اخم کرد؛ شیرین.

سرشو آورد جلو و موهامو بوسید.

این خوب بود. هر چند وقتی موهامو می بوسید حس می کردم بابا مقابلمه. اما خوب بود.

داشت از خونه بیرون می رفت. کفشاشو می پوشید و من هنوز با لبخند بدرقه اش می کردم. اما یهو چرخید عقب. از بالای سر من زل زد به جایی و من مبهوت روی پاشنه پا برگشتم .

مکث نکرد و یهو طول حال رو تا اتاق خواب دوید. دنبالش دویدم. لیلی بی نفس و کبود با دستهای مشت شده روی تخت بال بال می زد.

استاد مکث نکرد. دستشو برد زیر کمر لیلی و بغلش کرد. تندتند صداش می کرد. لیلی سبک بود. استاد رو به من با اون نگاه وحشت زده اش لب زد: یه پتو بکش روش!

پتو رو کشیدم روش. وقتی داشت لیلی رو می برد سمت راه پله؛ من وسط حال با نگاه بدرقه ش می کردم .

لیلی حتی تو اوج بیهوشی و درد هم از من خوشبخت تر بود .

موهامو همیشه بابا می بافت!

حس خوبی داشت. پر از آرامش بود وقتی دستاش لای موهام بالا و پایین می شد .

امروز استاد جانم وقتی با آرامش موهامو می بافت باورم شد که مو بافتن یه کار کاملاً مردونه بود!

داشت می رفت بیمارستان. اما قبلش میخواستم صبحانه بخوره. موهام که می ریخت دورم کلافه شدم. ایستاده بودم جلوی اجاق که یهو دستاش رفت لای موهام.

مورمورم شد. سرمو آموردم بالا و زل زدم به کابینت. تو آرامش اونا رو بافت و انداخت روی شونه ام .

فنجون رو که گرفتم طرفش دستام می لرزید.

خنده اش نرم بود.

چونه امو گرفت و تو چشمام لب زد: خانوم کوچولو!

همه روزمو ساخته بود. اونقدری که تا شب می تونستم کل خونه رو برای عید بتکونم!

دخترشو توی خواب بوسید. کیفشو برداشتم. خاله بازی قشنگی بود. جلوی در کتشو پوشید و من کیف شو گرفتم طرفش. سرشو آورد جلو و پیشونیم داغ شد. پرسیدم: میتونم یکم کار عید بکنم؟
خونه تکونی و...

اخمش شیرین بود. اما جواب داد: هرکاری لازمه انجام بده.

لبام کش اومدن. دوباره لب زد: فقط مواظب باش.

لحنم بچگونه بود. گفتم: چشم!

داشت میرفت. اما روی پله ها یهو برگشت عقب و لب زد: تو چیزی لازم نداری؟

گیج شدم. اما سرمو تکون دادم. یکم نگاهم کرد و بعد رفت.

امروز لیلی برمی گشت خونه.

یعنی دوباره از امشب در اتاق خواب بسته بود!

سرمو محکم تکون دادم. حالا وقت فکر کردن نبود.

خونه استاد ظاهرا تمیز بود. اما پشت در بسته کمد ها و کابینتها پر از خاک بود. پرده ها شستشو لازم داشتن. لوسترا، تابلوها... کل خونه باید گردگیری می شد

ملیکا بیدار شده بود. شیرشو خورده بود و توی روروئکش بازی می کرد.

خسته بودم اما به دیدن لبخند استاد می ارزید.

روی چهارپایه بودم که ملیکا به گریه افتاد. رفتم سراغش. جاش تمیز بود. گرسنه نبود. بهانه می گرفت کنارم باشه. یه دنیا کار داشتم. اما...

بچه که بودیم مامان ریحانه رو می بست پشتشو و کاراشو می کرد. ریحانه رو کول مامان یه عروسک می گرفت دستشو و یه وقتایی همونجا خوابش می برد .

مثل ملیکا که دو ساعت تموم رو کولم بود و حالا که از شیطنت افتاده بود فهمیدم خوابیده.

داشتم ظروف آخرین کابینت رو می چیدم که یکی شونه امو گرفت. وحشت کردم.

برگشتم عقب و استاد حیرون نگاهم کرد. قلبم آرام شد. لبخند زدم. اما نگاهش بین من و ملیکای خوابیده می رفت و برمیگشت. بچه رو از کولم بلند کرد و تو بغلش زل زد به چشم های خواب دخترش.

با آدمی که صبح از خونه رفته بود بیرون فرق داشت.

غمگین بود.

ملیکا رو خوابوند روی تختش.

موهام بهم ریخته بود. پررو شدم. پرسیدم: موهامو می بافی؟

رو گونه ام دست کشید. لبخنداش رفته بودن. نگران پرسیدم: چیزی شده

روی مبل نشست و منو نشوند جلوش. یکم بعد دستاش لای موهام بالا و پایین می شد و بازم اون حس خوب...یه چیزی بود بین محبت مردونه و امنیت پدرونه...

خونه مرتب شده بود و من از روی تشکم گوشه هال زل زدم به ماه پشت پنجره.

استاد لیلی رو بعدازظهر آورده بود خونه. اما قبلش...

دستم آوردم بالا و به دستبند ظریفم نگاه کردم. یه آویز ریز داشت که اول اسم خودم ازش آویزون بود!R...

هدیه ای که امروز استاد برام گرفته بود.

لبخندم پر از غم بود. کاش حداقل اول اسم خودش بود!K..

گیج شدم. نمی دونستم باید برگردم خونه بابا یا بمونم...

ذهنم هنوز پر از حرف های استاد بود و من به یکی از راه های کنترل بیماری ام اس فکر می کردم.

سرمو گذاشتم روی زانوهایم و چشمامو بستم.

مامان تو بچگیا همیشه می گفت: مامان و بابا دعا می کنن خدا بهشون نی نی می ده!

سرمو بلند کردم و تو تاریکی زل زدم به در بسته اتاق خواب!

حتما استاد و لیلی داشتن دعا می کردن!

دکتر به لیلی پیشنهاد بارداری داده بود. هورمونهای زنانه می تونست روند پیشروی "ام اس" رو

کنترل کنه!

فردا برمی گشتم خونه!

مامان برام "فلور" آورده بود؛ شیرینی فلور!

میدونست دوست داشتم.

دلَم یهو گرم شد به اینکه هنوز یه جایی یه پناهی داشتم؛ خونه پدریم هنوز بود.

شیرینی ها رو که تو آشپزخونه توی دیس می چیدم چشمام خیس شدن.

استاد کنارم داشت میوه ها رو میشست. شیر آب رو بست و دور از چشم مامان و ریحانه که توی هال روی مبل نشسته بودن؛ چونه امو کشید بالا.

اشکم بیشتر درومد. انگشتشو کشید روی گونه ام و لب زد: تحمل اشکاتو ندارم رویا!

چندبار اسممو صدا کرده بود؟ حال خوشی داشت وقتی لب میزد: رویا!

می تونستم ساعتها رویا ببافم برای این حالش؛ این نگاه خیره اش؛ این دست داغش...اما...

دیس شیرینی رو برداشتم. رویای من هر شب می خورد به در بسته اتاق خواب! واقعیت همین بود.

من قرار نبود رویایی بسازم برای استاد.

با دیس شیرینی برگشتم توی هال و اون لبخند احمقانه چسبید روی لبم.

ساکمو بسته بودم و گوشه اتاق گذاشته بودم تا وقت رفتن.

لیلی روی ولیچر مقابل مامان نگاهشو دوخته بود به ملیکا که با دندونی سرش گرم بود.

مامان ریز و دقیق نگاهم می کرد. بغضمو عقب زدم و خندیدم. ریحانه آروم تر بود. پرسیدم: بابا کجاست؟

جوابشو نفهمیدم. ذهنم هنوز پیش نسخه لیلی بود و حرف های دیروز استاد.

مامان پیش دستی رو گرفت طرفم و نگاهم چسبید به فلور! عطر شیرینی دلمو قرص می کرد به امنیت و پناهی که هنوز کنج اتاقم تو خونه پدریم داشتم اما...

نگاهم آروم بالا اومد. از لیلی گذشت و چسبید به استاد. سیاهی چشماش حرف داشت. حرف هایی که نگفته بود بهم؛ اما می خوندم شون.

ولی من آدم " دوّم " بودن نبودم!

ریحانه که به ساعتش نگاه کرد دلم ریخت. وقت تصمیم بود.

تصمیمی که دیشب گرفته بودم.

از روی مبل بلند شدم. مامان حالا با ملیکا بازی می کرد؛ هر چند هنوز اون فاصله رو حفظ کرده بود.

اما می تونستم امید داشته باشم که تا چند وقت دیگه یخ رابطه اش می شکست.

اما الان اونچه که یخ بسته بود قلب من بود.

رفتم توی اتاق.

مانتومو برداشتم و تنم کردم. اما...

توی آینه دیدمش!

لیلی با ویلچرش اومده بود توی اتاق و نگاهم می کرد. آهم سنگین بود. حتما خوشحال بود که

بالاخره شر این مهمون ناخونده از سر زندگیش کم می شد.

اومد طرفم. دکمه هامو می بستم.

گوشه مانتومو گرفت. جا خوردم. زل زد تو چشمام و لب زد: نرو!

شوکه شدم. چشماش خیس شد. دوباره لب زد: می خوام خوب بشم!

خیره بودم بهش. چونه اش جمع شد. گریه کرد و گفت: فعلا امید بستم به حرف دکتر. شاید اگه

دوباره باردار بشم...

اشک منم دراومد. انگار به قدر یه ذره ناچیز بودم تو نگاه خدا!

منو نمیدید؛ دل من، آرزوهای من، غصه های من...

لیلی گریه کرد و حرف زد. ازم خواست بمونم. ازم خواست خونه شو آروم نگه دارم. ازم خواست مواظب دخترش باشم. ازم خواست بمونم تا خوب بشه..باردار بشه و خوب بشه...

مامان اشکامو ندید. انگار من بیشتر از لیلی بازیگری بلد بودم. پیشونیمو بوسید و با ریحانه رفت. دل من اما بین این دیوارا بال بال می زد. آدم رفتن نبودم. اما موندن هم سخت بود .

ظرف ها رو شستم و تو سکوت آشپزخونه نشستم رو صندلی. ملیکا خواب بود و لیلی...نمی دونستم توی اون اتاق چکار می کرد. دیدن اشک ها و التماسش ناراحتم کرده بود.

استاد نشست پشت میز. ظرف کرم دستش بود. بدون حرف دستمو گرفت. نگاهش کردم. دستامو گرفت لای دستای بزرگش و چرب شون کرد. وقتی شروع کرد به حرف زدن نگاهشو دوخت بهم. صداشو نمی شنیدم اما لرز سیب گلوشو می دیدم. اون ستاره های رسوب کرده ته نگاهش، اون مکث های طولانی، اون نفس های سنگینش داد می زد که چقدر درمونده ست. ازم خواست بمونم. نگاهش شرمنده بود و من ته اونهمه شرمندگی شبهایی رو می شمردم که باید پشت در بسته اون اتاق به صبح می رسوندم!

باید گندم خیس می کردم.

نزدیک عید بود.

استاد پشت سرم بود. یه مشت گندم ریختم توی آب به اسم کیهان!

یه مشت دیگه ریختم اینبار به اسم لیلی!

مشت بعدی برای ملیکا بود؛ دخترم!

مشت بعدی رو به اسم خودم ریختم؛ رویا!

دستم لای گندم ها دوباره مشت شد. استاد عجیب نگاهم می کرد. توی چشمش لب زدم: ماهان!

نگاهم برق زد. از اشک بود یا امید...اما با اون گندمها دلمو گره زدم به "ماهان"! پسری که قرار بود امید بیاره تو این خونه. امید برای سلامتی لیلی؛ برای دل کیهان و برای من...

منی که دل خوش بودم به دلخوشی استادم.

با اصرار من رفته بودن؛ به رسم هرسال.

مامان راضی نبود و بابا اخم کرده بود. اما با اصرار من مثل هر سال مامان و بابا و ریحانه البته با پسرعمو تعطیلات عید رفتن ویلای شمال.

اما حالا که تهران نبودن...

کنار سفره جمع و جور هفت سینِ خونه استاد حس غریبی داشتم. هم غربت بود هم استقلال بود. هم حس می کردم بزرگ شدم هم دلم برای بوی آرکوی مامان و سیگار بابا تنگ بود.

سبزه هایی که ریخته بودم پرپشت و قشنگ بودن. هفت سین هنر خودم بود. حتی وسط اونهمه غریبی و بغض دوجور شیرینی هم درست کرده بودم. اما...

این احساسات متضاد دست از دلم برنمی داشتن.

لیلی کنارم روی کاناپه نشسته بود و استاد مقابل ما با ملیکا که بغلش بود زل زده بود به صفحه تلویزیون.

به نیمرخش نگاه کردم. غم داشت؟ شاید فقط سکوت بود و انتظار...انتظار برای شروع سال جدید یا حتی...

استاد و لیلی هیچ وقت مهمون نداشتن. و من حالا کنار سفره هفت سین به خانواده استادپرتو فکر می کردم. هیچ وقت هیچ حرفی ازشون نبود.

اما حالا ته نگاه استاد که خیره به ثانیه شمار تلویزیون بود حس کردم چقدر می تونست دلتنگ باشه.

ثانیه آخر هم رفت و چسبید به شروع سال جدید و همون وقت...

لیلی صورتمو بوسید. چشماش زودتر از من خیس شده بودن. اشک آلود نگاهش کردم. توی پونزده سالگی آینده و آرزوهاش تو یه شب زمستونی وسط زلزله مهیب بم روی سرش آوار شده بود و بعد از اون دلشو گره زده بود به لبخندهای استاد.

کیهان صورتشو قاب کرد. اول پیشونیشو بوسید. بعد گونه هاشو...

نگاهم دست خودم نبود. بی حیا شده بودم؟ یا شاید حسود؟ یا...

نگران بودم. نگران اون بوسه ای که استاد روی لبهای لیلی زد و یه چیزی ته دلم فرو ریخت.

مامان وقتی راضی شده بود پیام خونه استاد؛ با گریه بهم گفته بود: برو.. برو تا خودت ببینی...عشق رو باید دید. فقط نیاد روزی که آرزوهات روی شونه هات سنگین بشن.

شونه هام سنگین شده بودن!

آوار آرزو هام بود. آوار دوست داشته شدن!

من دوست داشتنی نبودم انگار!

استاد زل زد تو چشمام. چونه ام لرزید. صورتمو قاب گرفت و لب زد: عیدت مبارک.

بعد...

حس پدرو نه هم عشق محسوب میشد؟ بابا همیشه وقتی براش چای می بردم؛ یا وقتی فندکشو می دادم دستش؛ تو نگاهم لب می زد: عشق منی عزیزم.

به ریحانه هم اینو زیاد می گفت. اما مامانو یه جور دیگه دوست داشت. با "حُسن یوسفی" که براش قلمه می زد یا اون پیراهن های گلدار که انگار با هر گُلش یه بار به مامان گفته بود: دوست دارم!

پیشونیم داغ شد. من هنوز خیالباف بودم. اما بوسه استاد بوی سیگار بابا رو می داد!

لیلی از روی کاناپه نگاهم می کرد. خجالت کشیدم نگاهش کنم. موندنم خونه استاد، پرستاریم از لیلی و محبتم به ملیکا بی منت نبود. مونده بودم به هوای مِهَر استاد!

حالا جلوی چشم های نگران و عاشق لیلی، همسرش منو بوسیده بود. بهم گفته بود درمونده شده. از درموندگی استاد سواستفاده کرده بودم و این بد بود.

بدتر از بوسه تلخ استاد که بوی زهرمار سیگار می داد.

لیلی که عق زد؛ انگار بند دلم پاره شد.

استاد دوید طرفش و من به آهستگی دور کند یه فیلم درام زل زدم بهشون .

تو فیلم های ایرانی همیشه با تهوع شروع می شد!

نیاز نبود همزمان نگرانی و امید و بهت رو ته چشم های هردوشون ببینم تا بدونم لیلی باردار شده!

استاد بغلش کرده بود و می رفت سمت اتاق خواب و من کنار سفره هفت سین تو لحظه های آغاز شروع سال به آغاز تپش های قلب یه موجود توی شکم لیلی فکر می کردم.

چهل دقیقه بعد بود که اولین مهمون عید منزل استاد رسید؛ اسمش کامران بود. برادر استاد!

ملیکا زود عادت کرد به عموش!

نشسته بود تو بغلش و با عینکش سرگرم بود

لیلی رنگ پریده بود و روی اون ویلچر سرشو انداخته بود پایین.

دیدنش یه حس عجیبی بهم می داد؛ حسادت، خشم و البته مهربانی.

دلم می رفت که دستمو بذارم روی شکمش و توی نگاهش نبض قلب اون جوجوی کوچولو رو بشمرم.

استاد سنگین پذیرایی می کرد. ندیدم خیلی حرف بزنه با برادرش. اما به جای استاد؛ برادرش مرد خوش صحبتی بود .

گاهی قربون صدقه ملیکا می رفت و گاهی لیلی رو به حرف می گرفت. اما نگاهش به من عجیب بود؛ عجیب و البته غریب.

دورتر از همه روی مبل بودم. اون حرف می زد و من گاهی وسط حرفاش چشمامو می بستم. ذهنم رنگ می رفت. گاهی سبز بود و گاهی سرخ. چشم که باز می کردم اون با لبخند موهای نرم ملیکا رو ناز می کرد یا با استاد حرف می زد.

حرارت و انرژی اونقدری بود که یهو انگار یه سطل رنگ رو پاشیده بودن تو خونه ساکت استاد پرتو. ملیکا از بغلش خزید پایین. دخترکم عینک عموشو برده بود کنار پای باباش و با اون بازی می کرد. نگاهش می کردم. اما سنگینی نگاه اون مرد باعث شد سرمو بیارم بالا. بین ابروهاش حالا یه گره محکم بود.

خنده ام گرفت. بچه که بودم این بازی رو دوست داشتم. هر چند مامان حرص می خورد. یه بازی تک نفره بود. قهرمان بازی من بودم؛ یه دختر چشم رنگی مو طلایی با اون نگاه آروم و معصوم. خب این زیبایی عجیب همیشه باعث میشد نگاه خیره خلیا روی من زوم بشه. اما جای هیجان انگیز بازی وقتی بود که مخاطب حرف می زد و من بی تفاوت بودم. اولش این بی تفاوتی شبیه به غرور کاذب تعبیر می شد .

درست مثل کامران که وقتی نگاه بی تفاوت منو دید اخماش رفت تو هم.

کاش استاد دخالت نمی کرد. اما دیدم که لب زد: ناشناخته!

بازی رو همیشه تا همینجا دوست داشتم. ادامه اش ترحم بود و ابروهای آویزون!

بلند شدم و استکان های خالی رو جمع کردم.

حال لیلی خوب نبود. استاد ویلچرشو تا اتاق هل داد. می رفتم آشپزخونه که در اتاق رو بست و نگاه خالی من دوخته شد به سینک ظرفشویی.

توی اون ذهن شلوغم چقدر کابوس دیده بودم برای پشت اون درهای بسته.

ملیکا از عینک عمو خسته شده بود. چهار دست و پا اومد آشپزخونه. دلم رفت براش. بغلش کردم و همون وقت کامران از جلوی کانتر به روم لبخند زد. کتری روی اجاق می جوشید. کامران تعللمو دید. اومد سمت ملیکا و داشت اونو از بغلم می گرفت که استاد از اتاق بیرون اومد .

ملیکا رفت بغل کامران. اما نگاه استاد...

بچه که بودم یه عروسک زشت داشتم. دست و پاش کنده شده بود و مویی روی سرش نمونده بود. دوستش نداشتم. اما ریحانه که بهش دست می زد دلم می ریخت. جیغ می زدم و آخرش کارمون به مو کشیدن می رسید.

وسط روزهای بچگی اون عروسک توی ذهنم کم رنگ شد تا یه روزی که دیدم خیلی وقته گمش کردم. برای گم شدنش ناراحت نبودم. همه خوشحالیم اما بخاطر این بود که ریحانه دیگه نمی تونست بهش دست بزنه.

چای رو دم کردم و استاد برادرشو برد توی پذیرایی.

ته نگاهش بدجنسی خودمو دیدم؛ وقتی عروسک زشتمو از ریحانه قایم می کردم.

استاد برای شام به کامران تعارفی نکرد. ملیکا خواب بود وقتی اون داشت می رفت. جلوی در اما یهو چرخید طرفم. دوربین همراهش بود و از لحظه ای که اومده بود وقت و بی وقت از ملیکا عکس گرفته بود.

اما وقتی تو چشمای من لب زد: بگو سیب! شوکه شدم.

نگاهم چرخید سمت استاد. نگاهشو اون لحظه دوست نداشتم. اومد طرفم. بدون گفتن "سیب" لبخند زد. دستشو که دور شونه ام حلقه کرد بهت زده نگاهش کردم و همون وقت کامران دکمه رو زد.

توی قاب دوربین کامران با یه نگاه مبهوت موندگار شدم.

کمی بعد اون رفته بود.

تو سکوت خونه ای که انگار یهو خالی شده بود به استاد نگاه کردم. اخمی که الان داشت واقعی تر از اون لبخند بود. لب زد: بریم بیرون!

از کنارش گذشتم. حالم خوب نبود. شلوغی روی میز رو جمع می کردم که بازومو گرفت. زل زدم تو چشماش. اینبار حاشیه نرفت. لب زد: دوست ندارم بهش نزدیک بشی!

چونه ام لرزید. تو نگاهش نجوا کردم: ترسیدی!

ترسیده بود. نه بخاطر از دست دادن من. بخاطر اون حس مالکیتی که ته نگاهش می دیدم. شده بودم همون عروسک زشتی که توی بچگیام از همه قایمش می کردم.

نیم ساعت بعد تو پارک جلوی خونه بودیم.

خلوت و خیس بود. زیر شاخه های تازه جوونه زده یه درخت ایستادم و نگاهش کردم. سیاهی چشماش توی چشمام دودو می زد. حرف داشت. بعد از این مدت اخلاق شو شناخته بودم.

قدش بلند بود. پیراهن تیره بهش میومد و عطرش....

دست خودم نبود که اون لحظه وسط اونهمه شلوغی تصور می کردم عطرش با بوی تن چقدر می تونست مستم کنه.

توی نگاهم لب زد: دوست دارم!

مستی عطرش از سرم پرید.

لعنتی قشنگ دروغ می گفت!...

مامان گریه کرده بود!

وقتی فهمیده بود لیلی باردار شده با گریه و دعوا اصرار کرده بود برگردم.

چرا برنگشتم؟

گوشه حموم زیر دوش به دیوار زل زدم. موندنم اینجا دیوانگی نبود؟!

لیلی امروز رفت بیمارستان. داروهایی که مصرف می کرد و فشار بارداری توان کمشو تحلیل برده بود.

من بین دیوارهای این خونه هیچ وقت نخندیده بودم.

اما خنده اونا رو دیده بودم؛ وقتی کنار هم روی تخت می نشستن و حرف می زدن.

وقتایی که در اتاق باز بود! روی آینه راهرو می دیدمشون. با هم شاد بودن!

من سهمی از شادی این خونه نداشتم. اومده بودم به اندازه مهربونی استاد برای روزهای تنهایی آینده

ام توشه بگیرم. اما استاد...

از حموم رفتم بیرون.

لبخندهای محو استاد تنها یه باج تلخ بود برای موندنم زیر سقف این خونه.

اون مهربونی های گاه و بیگاه، اون کرمی که گاهی به دستام می زد، اون موهایی که برام می بافت...

روی تخت نشسته بود.

نگاهم کرد. تنها یه حوله دورم پیچیده بودم.

ترسیدم...

نه...

خجالت کشیدم...

نه...

ملتهب شدم...

نه...

اسم نداشت این احساس تازه..

همه اینها بود و نبود.

اون نگاه خیره اش وقتی روی پیچ و تاب تنم می چرخید و بعد دوباره روی چشمام مکث می کرد

برای تند شدن ضرب قلبم بس که نه؛ زیاد بود.

اومد طرفم.

رفتم عقب.

دستشو زد به دیوار. با دست دیگه اش اما موهامو کشید عقب.

چرا همیشه تو اوج هر حسی گریه ام می گرفت؟!

دستش دور کمرم حلقه شد.

بدجنسی می کرد.

رسم بازی این نبود.

اینو هر دومون می دونستیم.

روی تخت...

بوی عطر و تنش رو اولین بار حس کردم. دم غروب بود و تو اون هوای بارونی بهاری دم گرگ و میش هوا و تو اون نور خلسه وار اتاق زل زدم بهش.

حرکت انگشتاشو دوست داشتم وقتی موهامو نرم از روی صورتم می زد کنار.

بهش نیاز داشتم. به اون محبت دریغ شده اش، به نگاه خیره اش، به اون اخم مردونه اش...

اما...

چشمامو بستم...

حالا ذهنم سبز بود؛ درست همرنگ جلد مخملی قرآن لیلی!

چشمامو باز کردم. اشک لیز خورد تا کنار موهام.

لب زدم: بغلم کن!

دستاش دور کمرم حلقه شد.

سهم من از کیهان به عنوان تنها مرد همه زندگیم همین آغوش نیمبند بود.

مثل بچه گربه ای که ریحانه روزهای هفت سالگیش داشت؛ تو بغلش مچاله شدم.

نزدیکم بود و به همون اندازه دور!

تپش تند قلبشو می دیدم.

سرمو بالا گرفتم.

تو سکوت نگاهم کرد. خسته بود؛ خسته و درمونده!

برام مهم بود که بدونم.

چونه ام می لرزید. توان حرف زدن نداشتم.

با دستام اشاره کردم: دوستم داری؟!

نگاهش تو چشمای خیسم دودو می زد.

اما بعد دستمو گرفت و گذاشت رو سینه اش.

قلبش حالا تند تر می زد. تو چشمام لب زد: جات اینجاست.

برام بس بود.

حتی اگه حرفش از سر درموندگی یا بدجنسی هم بود؛ اما برای دیوونگی دل من بس بود.

از حالا تا ته دنیا می تونستم بین دیوارهای این خونه بی خنده دلمو خوش کنم به اون جای کوچیکی که تو قلب کیهان داشتم.

مامان همیشه می گفت آدمیزاد به خاطره هاش زنده ست.

حتی وقتی از این خونه می رفتم باز هم خاطره ام تو ذهن کیهان می موند.

از کنار شونه لختش به پنجره تاریک نگاه کردم.

میدونستم که عاشق لیلی بود.

اما به اندازه همه روزهایی که تو خونه اش نفس کشیده بودم ازم خاطره داشت.

یه روزی وقتی لیلی خوب میشد؛ وقتی ملیکا و ماهانش رو داشت؛ اما وسط خوشبختی زندگیش به یادم میفتاد.

به یاد یه دختر موبور با اون چشمای سبز همیشه خیس که از محبت همسر دلشو به همین آغوش نیمبند اما پر تپش خوش کرد.

چشمامو بستم. عطر تنش همه جونمو پر کرد.

اما هنوز پشت سنگینی پلک هام همه جا سبز بود.

همرنگ قرآن لیلی!

همرنگ قسمی که خورده بودم!...

ملیکا بغلم خواب بود.

نگاهش کردم.

حسی که بهش داشتم کمتر از حس مادرانه نبود.

از دلم گذشت اگه تو #بیست سالگی می خواست یه تصمیم اشتباه بگیره جلوشو می گرفتم؟!!

من تو بیست سالگی اشتباه انتخاب کرده بودم؟!!

مامان چرا جلومو نگرفت؟!!

اگه اینکارو می کرد؛ بعدها تو سکوت خونه پدری بخاطر تنهاییام ازش متنفر نمی شدم؟!
نگاهم تو خونه خالی استاد دور چرخید.

من اینجا، تو خلوت یه زن و شوهر عاشق چه می کردم؟!
انگار هر چی بیشتر می گذشت پشیمان که نه؛ بیدار می شدم.
استاد دیروز منو بوسیده بود!

بوسه اش پدرانه نبود.

درست مثل یه مرد؛ یه همسر منو تو بغلش بوسیده بود.

حالا حال معتادی رو داشتم که از درد خماری به خودش می پیچید. هنوز هم وقتی چشمامو می
بستم یاد قرآن سبز لیلی توی ذهنم جون می گرفت! اما این حس نیاز دست خودم نبود.
در اتاق خواب یهو باز شد.

نگاهم از چشمهای بسته ملیکا گذشت و بالا اومد.

لیلی روی ویلچر میومد طرفم.

عصبی بود. صورت سرخ و چشمای باریکش که اینطور می گفت.

استاد پشت سرش چند بار صداش کرد.

روبه روی هم ایستادن. گیج بودم. اونقدر گیج که اون لحظه حتی نمی تونستم لبخوانی کنم.

لیلی جلوتر اومد و ملیکا از دعوای اونا یهو جیغ زد.

همه چیز بهم ریخت و من هنوز نمی دونستم چرا.

لیلی درست مقابلم ایستاد. زل زد توی چشمام و بعد یهو دستشو جلوم آورد بالا. یه چیزی توی مشتش بود. منگ و حیرون زل زدم به دستش.

اما...

لبه‌هاش مدام تکون می خوردن. نمی فهمیدم چی میگه. فقط زل زده بودم به تار موی طلایی رنگم که انگار روی متکای اتاق خواب پیداش کرده بود!

سرمو آوردم بالا. هنوز توی ذهنم اون رنگ سبز جاری بود. درست از لحظه های پر تپش دیروز تا همین الان جلوی لیلی.

من قسممو نشکسته بودم! و لیلی اینو نمی فهمید.

اون کلا حال منو نمی فهمید! اون نیاز و حسرت و تنهایی رو؛ وقتی تنها دلیلیم برای اومدن به این خونه غمگین لمس مهربانی های گاه و بیگاه استاد بود.

نفهمیدم کی ملیکا رو از بغلم گرفته بود.

بچه هنوز گریه می کرد و لیلی با همه بی رحمی توی چشمام شمرده تر لب زد: تو فقط یه دختر کر و لال هستی! فقط همین. در حد یه کلفت...

دستش سنگین بود و گونه ام سوخت؛ اما نه بیشتر از حرفاش و دلم که از سوز اون حرفهای تند سوخته بود.

دستم رو گونه ام گذاشتم و دیدمش که چرخید سمت اتاق خواب.

نگاه ناباور استاد بین لیلی و من می چرخید.

دیگه حتی میل گریه هم نداشتم. فقط با دستی که هنوز روی گونه داغم بود زل زده بودم به استاد.

بوسه اش چه بهای سنگینی داشت!

لیلی روی ویلچر یهو دستاش مشت شد. حالا ملیکا روی زمین بود و چهار دست و پا می دوید سمت من.

اما هنوز نگاه من به کیهان بود.

برام مهم بود که اون کدوم طرف می ره؛ میاد سمت من یا میره سمت لیلی!

ملیکا گوشه دامنمو گرفت و روی پاهای لرزانش بلند شد. گریه می کرد. بغلش کردم. اما...

استاد که با قدمهای بلند می رفت سمت لیلی؛ چشمامو بستم.

نگاه تند لیلی پشت سیاهی پلک ها هم منو رها نکرد. توی چشمام لب می زد تو فقط یه دختر کر و لال هستی...

چشم که باز کردم لیلی توی بغل استاد می رفت اتاق خواب.

واقعیت همین بود.

من فقط یه دختر الکن و پر از نیاز بودم. یکی که با بیچارگی به محبت های گاه و بیگاه همسر یه زن دل خوش کرده بود.

مامان گفته بود برو و با چشمای خودت عشق رو ببین.

حالا با این گونه داغ و دل شکسته انگار واقعی تر می تونستم عشق بین کیهان و لیلی رو ببینم.

چقدر گذشته بود که استاد از اتاق اومد بیرون.

لیلی خوابیده بود حتما و ملیکا بازی می کرد. اما من هنوز روی اون مبل زل زده بودم به دیوار.

اومد طرفم. مقابلم نشست. نگاهش کردم. بازم سیاهی چشماش دودو می زد. عادت وقتیهای بی
قراریش بود. دست شو آورد بالا. می خواست گونه مو لمس کنه. اما من صورتمو کشیدم کنار.
نگاهش مخلوطی از بهت بود و غم.

آخر قصه ما مثل رمان های ایرانی کلیشه تموم نمی شد. قرار نبود لیلی بمیره. اون یه امید کوچولو
مثل ماهان داشت و البته ملیکا!

کسی که امیدی نداشت من بودم!

از روی مبل بلند شدم. پشت سرم میومد. اما دیگه حرفاش اهمیتی نداشت .

میخواستم برگردم خونه. جایی که بخاطر نقصم بهم توهین نمی شد .

وسط هال یهو دیدم که استاد رفت سمت آیفون. بین اونهمه نگرانی و غصه اما نگاهم ریز شد.

استاد گوشی آیفون رو که گذاشت عصبی و بلاتکلیف موهاشو عقب کشید. چه احمق بودم که باز هم
دلم براش می لرزید.

چند دقیقه بعد صورت خندان کامران رو دیدم!

برای دو تا خانم راه باز می کرد. هر دو جوون و البته شیک!

کنار کانتر ایستاده بودم. دستم هنوز روی گونه ام بود. با اون پیراهن گلدار و موی بافته بلند حتما
سوژه خوبی بودم برای عکاسی کامران.

اونقدر که یهو بدون اینکه بخواد بگم "سیب"، رو به من دکمه رو زد و خندید.

گیج تر شدم وقتی استاد با اون نگاه ساکت و غمگینش تو نگاهم لب زد: خواهرام؛ مهربان و مهربان!

نگاه خواهرای یخ بود. اما وقتی استاد راهنمایی شون می کرد سمت مبل؛

بچه که بودم بخاطر شرایطی که داشتم تو خیلی از بازیها را هم نمی دادی.

اما بعد از کلی سماجت می شدم نخودی!

تو بازی بودم؛ اما نبودم.

کسی تو وسطی و والیبال بهم توپ نمی داد. تو خاله بازی کسی مهمونی خونه ام نمیومد. تو قایم باشک همیشه خودم بودم که پیدا می شدم.

وسط بازی منم قاطی بچه ها می خندیدم. اما اون حس بد؛ حس زیادی بودن همیشه با من موند.

حالا تو خونه استاد پرتو بازم نخودی بودم!

رفت و آمد خواهرها و برادر استاد به اینجا زیاد شده بود.

خصوصا وقتی فهمیدن لیلی باردار شده و با وجود بیماری سختی که داشت استاد مجبور شده با من محرم بشه!

انگار یهو محبت شون قلمبه شد.

وقتی لیلی رو می بردن برای معاینه بارداری، توی نگاهش هم خشم بود و هم کدورت.

هر دو می دونستیم که این محبت فوران شده بخاطر ماهان بود!

با ماشین کامران رفتن؛ وقتی استاد دانشسرا بود.

من موندم و ملیکا که تو خواب نیمروز بود.

چشم چرخوندم. من با یه قسم پا به این خونه گذاشتم.

همونطور که استاد به مامان و بابا قول داده بود منو صحیح و سالم برگردونه!

حالا من سالم بودم؟!!

احساس آدما یعنی هیچ وقت دستکاری نمی شد؟!!

می دونستم که به زودی برمی گردم اما...

تو چهارچوب اتاق خواب زل زدم به اون متکای گلدار. چند روز پیش اینجا زیر سایه اون قسم سنگین، جسمم نه؛ اما احساسم، خاطراتم، خواسته هام...

روح من دیگه بکر نبود!

حالا دختری بودم که خاطره سه ماه همخونگی با مردی رو داشتم که چند قدم دورتر از من؛ پشت در بسته این اتاق به ماهان وجود بخشیده بود!

سه ماه برای زیر و رو شدن علائق آدم زمان زیادیه؟!!

انگار یه طوفان درست از میون تنم عبور کرده بود.

حالا دیگه اون رویای سه ماه پیش نبودم.

عروس نشدم. اما حسرت اون لباس سفید، اون تور و تاج از دلم رفته بود.

سه ماه مادرانگی کرده بودم برای ملیکا. حتی همین الان سیسمونی زمستونی ماهان، پلیور و شال و کلاهش آماده بود.

سه ماه میون دیوارای این خونه بی خنده یه زن کامل بودم. از تجربه پخت و پز تا رفت و روب و ته همه خستگی ها و روزمرگی ها اما مثل مامان من بودم که لبخند می زد؛ به کیهان و حتی به لیلی. لیلی گفته بود: من فقط یه دختر کر و لال هستم.

نخودی بودن یعنی همین...یعنی اینکه بعد از سه ماه آرامشی که به خونه اش اومده بود؛ فقط زبون
الکن و گوش های خالی منو درک کرده بود.

من ناشنوا بودم.

اما "فقط" ناشنوا نبودم!

من کدبانو بودم.

با سلیقه بودم.

زیبا بودم.

من رویا بودم!

مامان یه شب قبل از اومدنم با گریه گفته بود تو می تونی رویای خیلی ها باشی.

اون موقع این حرف تو نظرم مسخره بود.

اما حالا...

دیدمش. تصویرش توی آینه بود.

نگاهم کرد؛ خیره و طولانی.

نگاهمو ازش گرفتم و بی هدف رفتم سمت پنجره.

کیفشو گذاشت کنار کمد و اومد سمتم.

بوی خوبی میداد؛ مثل همیشه خنک بود عطرش. و البته بوی کنت هم انگار غلیظ تر از وقتای دیگه
بود.

بیشتر می کشید این روزا.

برگشتم طرفش.

این نگاه خیره سنگینش آخر یه روز منو وسط خیالاتم می کشت؛ اینو مطمئن بودم.

نگاهم تو چشماش می کاوید. دلم می خواست بغلم کنه اما...

نگاهم چرخید سمت تخت. یه لحظه لیلی رو تصور کردم. نگاه کردن از زاویه دید اون سخت نبود. ما

هر دو زن بودیم. و به همون اندازه انحصار طلب یا حتی حسود.

من رنج کشیده بودم شبهایی که در این اتاق لعنتی بسته بود

و اون..

اونم حتما رنج کشیده بود شبهایی که تو بیمارستان به صبح رسونده بود.

اون به پرستاری من نیاز داشت و من به محبت و یه نگاه کوچک از همسر اون.

زندگی انگلی همین بود دیگه! نبود؟

استاد موهامو با دستش کنار زد.

چه سری بود تو این نوازش های آروم که منو از زمین و زمان جدا می کرد.

اما...

بس بود نخودی بودن!

دستش کنار گوشم بود. ماما گفته بود این مرد حق تو نیست و من چه دیر به این حرف رسیدم.

زل زدم توی چشماش.

نفسش عمیق بود. لب زد: گاهی آرزو می کردم کاش تو رو زودتر شناخته بودم.
چونه ام لرزید.

دستش از گوشم گذشت و چونه امو کشید بالا.

دوباره لب زد: باید جای من باشی که بدونی قلب دوپاره یعنی چی؟
دوسم داشت. دستمو بی اراده گذاشتم روی قلبش.

با انگشت اشکمو روی گونه ام گرفت و آروم تر لب زد: بمونی اینجا...من می سوزونمت!

چشممو بستم. دستش روی گردنم بود حالا. نگاهش کردم. غم از چشماش می بارید. نجوا کرد:
سخته شرمنده وجدانت بشی..اما اگه بیشتر پیشم بمونی...

صورتتم خیس بود. صورتمو قاب گرفت. جلوتر اومد و توی چشمام لب زد: بمونی...شرمنده میشم.
شرمنده خودم...خودت...خدا...

ما محرم بودیم؛ نبودیم؟!

این اسمش شرمندگی نبود .

یه روزی دلم می خواست فقط عروس بشم.

عاشق اون لباس و تور بودم. مامان خواستگاری رو رد می کرد انگار هفت طبقه آسمون روی سرم
خراب می شد. اما حالا...

دل بستن به یه مرد متاهل حتی توی قصه ها هم زشت بود.

اما قلب آدم که قانون نداره.

حالا من عاشق یه مرد متاهل بودم که چشم انتظار بچه دومش بود.

موندنم دیگه جایز نبود.

نه بخاطر هوسی که اون می ترسید شرمنده اش کنه.

من هنوز هم پشت پلک های بسته ام همه جا رو سبز می دیدم.

همرنگ مخمل قرآن لیلی!

#عاشق بودم؛ اما بی ارزش نه!

از کنارش گذشتم و از بالای کمد ساکمو کشیدم پایین.

مقابلم بود. نگاهم توی نگاهش لرزید. لب زد: منو ببخش.

آدم بد این قصه کیهان نبود.

لیلی هم مقصر نبود.

و من...

من فقط احمق بودم.

یه احمق ناشنوای زیبارو.

وقتی با اون ساک سنگین از پله ها پایین می رفتم به بوسه دریغ شده استاد فکر می کردم.

حالا می دونستم که مادرش کوتاه اومده؛ بخاطر نوه هاش؛ بخاطر کیهان که پسر بزرگش بود.

کامران گفته بود به زودی برمی گردن خونه پدریش. اونجا به قدر کافی بزرگ بود که استاد و لیلی و

بچه ها رو جا بده.

اما نه اونقدر که برای من هم جایی باشه!

پشت در آپارتمان لحظه ای به بالا نگاه کردم. روز اول ازش خواسته بودم دوست باشیم.

ولی اون حتی دوستم نبود. حالا و درست تو آستانه رفتن به حماقتی فکر می کردم که با یه آرزو شروع شده بود؛ آرزو داشتم عروس بشم.

درو که باز کردم با لیلی روبرو شدم. روی ویلچر انگار منتظر اومدن استاد بود.

خواهرای کیهان پشت سرش بودن و اون خنده ها...

کامران گفته بود اگه بچه پسر باشه مادر بزرگ می خواد خیرات بده. لبخندم غمگین بود. اما خدا می دونه برای ماهان خوشحال بودم.

نگاه سرد لیلی تا ساکی که دستم بود؛ پایین اومد.

حالا یقین داشتم که اسم پسرشو ماهان نمی گذاشت.

نگاه لیلی که به پشت سرم دوخته شد بی اراده برگشتم عقب.

برای بدرقه من پایین نیومد. اما برای بردن زنش؛ همسر باردارش که تازه بچه اش هم پسر بود چه آسیمه سر بود.

راه رو باز کردم و اون نگاه آخرش...

یکم بعد لیلی تو بغل استاد از پله ها بالا می رفت و من به اون نگاه فکر می کردم. سرد بود؟ شاید بی تفاوت... یا تظاهر به خونسردی اونم وقتی خواهرها و لیلی بهش زل زده بودن.

هنوز بی شعور بودم!

اونقدر که واسه اون نگاه می تونستم به قدر کتاب بی شعوری قصه بگم.

از در رفتم بیرون و دوباره به آپارتمان نگاه کردم. روزهایی که اینجا گذرونده بودم قصه نبودن.

مو بافتنهای استاد؛ کرم زدن ها...اون قلبی که می گفت جام اونجا بود..اینا هیچ کدوم دروغ نبودن.
تو پیاده رو راه افتادم.

البته که عشق استاد هم واقعی نبود.

بهم گفته بود درمونده شده از بیماری لیلی و مشکلاتی که روی دوشش سنگینی می کردن. حالا که
در خونه باغ پدری به روش باز شده بود؛ درموندگی ها و بعدش اون محبت انگار یهو پر کشید. از
اینجا به بعد فقط هوس بود!

باور این واقعیت اونقدر تلخ بود که چشمامو خیس کرد.

از پشت اونهمه اشک به دستی که دور بند ساکم مشت می شد نگاه کردم.

کاش حلقه داشت. کاش رد اون زخم قدیمی روش بود. کاش...

دست استاد نبود!

برگشتم عقب.

کامران بود که برعکس همیشه هیچ لبخندی روی لبش نبود.

لب زد: من می رسونمت.

منتظر جوابم نمود و ساک رو گرفت ازم.

با چونه ای که می لرزید نگاهش کردم. همیشه به روز برگشت که فکر می کردم خودمو کنار استاد
می دیدم. تو همون ماشینی که باهاش از خونه پدری و از اشکهای مادرم گذشته بودم.

به شیشه های ماشین نگاه کردم.

از حالا تا ته دنیا صندلی جلوی هیچ ماشینی؛ کنار هیچ مردی جای من نبود.

آینه رو تنظیم کرد و راه افتاد.

عطرشون شبیه هم نبود.

تنها شاید رگه هایی از بوی کنت بود که خاطره نگاه خیره استاد رو برام زنده می کرد.

درست جلوی در توقف کرد.

لب زدم: ممنونم.

حرفی نزد. ساکمو گذاشت پایین.

اشک رهام نمی کرد. می خواستم برم سمت خونه که دستمال کاغذی رو گرفت طرفم.

از کنارش گذشتم و یکم بعد دستمال چروک خیس رو انداختم زمین.

دیگه بس بود بی شعوری..

من دیگه #عاشق_نمیشدم!

مامان با دستای باز و چشمای خیس می دوید طرفم.

بغضم آب شد.

من برگشته بودم؛ بدون هیچ آرزویی!...

مامان وحشت زده نگاهم کرد و ریحانه وقتی منو دید یهو انگشت شو گذاشت زیر دندونش.

حال نداشتم نگاهشون کنم یا توضیح بدم.

توضیحی هم نداشتم. وقتی قرار نبود دیگه اون موهامو ببافه؛ موی بلند به چه دردم می خورد.

توی حموم همه رو یکجا چیده بودم!

روی تخت رها شدم.

ناشنا بودن همیشه هم بد نبود. مثل الان وقتی جیغ و گریه های مامان رو نمی شنیدم.

آروم میشد.

همیشه درد اولش درده؛ بعدش میشه عادت!

اونم عادت می کرد؛ به دیوونگی های من.

مثل منکه باید به جای خالی استاد توی زندگیم عادت می کردم.

بدی با هر دین و معیاری بد بود.

علاقه من به یه مرد متاهل هم از همون بدهایی بود که حتی گفتنش هم زشت بود.

اما توی #بیست سالگی انگار قلب تندتر از مغز کار میکنه. اونقدری که تو هر قطره خونی که تو تنم

جابجا می شد اسم کیهان حک شده بود.

این بد بود؛ می دونستم. اما قلب بی شعورم اینو نمی فهمید.

مامان از شونه هام گرفت و از تخت بلندم کرد.

کرخت شده بودم. داد می زد و میون گریه یه چیزایی می گفت. نمی فهمیدم. نمی خواستم لبخونی

کنم. راحت تر بودم نفهمم.

بیشعوری همیشه هم بد نبود.

می تونستم خودمو به خنگی بزنم و تو سکوت دنیای اطرافم برای همه اون آرزوهایی که کال موندند

شیون کنم.

کیهان از وجدانش ترسیده بود و لیلی نگران قسمی بود که من نشکستم .

مامان می ترسید برای حرف مردم؛ برای روحیه خراب دخترش که خیلی شیک پس فرستاده شده بود و من به قلبی فکر می کردم که انگار خدا یادش رفته بود روش بنویسه: شکستی ست! خونه آرومتر بود.

مامان انگار یهو خسته شد. حالا روی کاناپه دراز کشیده بود و گاهی میون گریه جرعه جرعه آب قندشو می خورد.

چراغ مایلیم روشن شد.

امید هم توی قلبم یهو کورسو زد.

دستام می لرزید وقتی صفحه پیامک رو باز می کردم. اما "کیهانم" نبود.

یه شماره ناآشنا کوتاه پرسیده بود: خوبید؟

وسط این حال خراب کدوم آدم احمقی شوخیش گرفته بود؟

ریحانه نشست کنارم.

نگاهش کردم. ناراحت بود. موهاشو زد کنار و نگاه من چسبید به حلقه اش.

دلم نازک شده بود. انگار برق اون حلقه یه تلنگر بود تا یادم بیاد یه نیمچه عروس بی ارزش بودم.

مامان امروز پشت تلفن از خجالت استاد دراومده بود. اما می دونستم هنوز دلش خنک نشده بود.

بابا اما سنگین و پر اخم گفته بود: زودتر این محرمیت تموم بشه!

محرمیت دل آدم که لنگ اون چندتا جمله عربی نبود.

امروز؛ فردا یا نهایتاً "شنبه" پای خطبه جدایی حاج آقا می نشستیم. ولی بعد از کیهان
دلم...دلم...دلم محرم هیچ مردی نمی شد!

ریحانه لب زد: بریم بیرون؟

زل زدم توی چشماش. پیش از این چندبار ازم خواسته بود بریم بیرون؟!

دوست نداشت دوستاش منو ببینن. همیشه وقتی با مامان می رفتیم خرید یا جلوتر می رفت یا عقب
تر. زبان اشاره منو دوست نداشت. زل زدنم تو دهن آدما واسه لبخونی رو دوست نداشت؛ خودمو...
نمی دونم. شاید خودمو دوست داشت!

چقدر خشم نهفته داشتم. انگار اون زندگی نیمه کاره لازم بود تا دیگ خشمم به جوش بیاد.

اما ریحانه آرام دستمو گرفت و مهربون تر از همیشه لب زد: بریم دیگه!

نیم ساعت بعد دو تایی کنار هم توی پیاده روی دم غروب قدم می زدیم. دلم هیچی نمی خواست. نه
زل زدن تو ویتترین عروسک فروشیا نه بو کردن عطرها و تلخ و خنک و شیرین.

فقط می خواستم راه برم. اونقدر روی این زمین گرد راه برم تا برسم سر جای اولم؛ کیهان گفته بود
جات اینجاست!

می خواستم بهمونجا برسم؛ ته قلبش. اما...

وسط پیاده روی منگ و گیج چشم چرخوندم. کیهان رفته بود. از زندگیم.. از گذشته و اون آینده تارم
رفته بود.

ریحانه دستمو گرفت. چونه ام لرزید. تو نگاهش لب زدم: چرا دوستم نداشت؟

اشک چکید روی گونه اش.

نگاهم از نگاه خیسش گذشت و پشت سرش اونور خیابون چسبید به کامران؛ صاحب همون شماره ناآشنا که انگار نگران حال خرابم بود.

زود برگشتیم خونه.

مامان داشت استکان می شست. اون دستمال دور سرشو باز کرده بود.

ریحانه متعجب پرسید: مهمون داشتیم؟

مامان با اخم سرشو تکون داد.

بو کشیدم!

ریحانه یه لیوان آب ریخت و دوباره چیزی گفت. نفهمیدم.

بو کشیدم!

مامان زیر قابلمه رو خاموش کرد و کوتاه جوابشو داد.

بو کشیدم!

می خواست برگرده هال که بازوشو گرفتم. نگاهش به موهای کوتاهم تلخ بود؛ تلخ و غمگین.

توی نگاهش لب زدم: اون اینجا بود؟!

سرش خم شد .

عطر استاد رو می شناختم.

تلخ بود و سرد. بوی کِنِتِش اما درموندگیاشو یادم مینداخت!...

مامان تو ماشین منتظرم بود!

مثل بچه های دبیرستانی خودش منو رسونده بود.

اگه اخم نمی کردم می خواست باهام تا دفتر خانم عظیمی بیاد.

اومده بودم برای ترم بعد تکلیفمو بدونم.

البته روشن بود.

یک ترم عقب مونده بودم!

وقتی خانم عظیمی با ابروی بالا رفته باهام حرف می زد؛ من فکر می کردم واقعا اززشو داشت؟! داشت!

من فقط یک ترم از دست داده بودم و البته موهامو و کنارش آرزوهامو و آرامش مو...

چیزای مهمی بودن. اما کنارش یاد گرفتم "خونه" حرمت داره.

اونقدر که کیهان بخاطر همه اونچه که "خونه" اش محسوب میشد قید منو زد!

قید عشق من، نگاه های خیس من...

مامان همیشه می گفت به مرد جماعت نباید رو بدی. پررو میشه.

اما کیهان یادم داد همه مردا اینجور نبودن. دلمو شکسته بود؛ اما به شرافتش قسم می خوردم.

تو راهروی خلوت دانشسرا راه افتادم.

اما دلم یه لحظه پر کشید برای اتاق کم نور گفتاردرمانی.

مامان می تونست یکم دیگه منتظر بمونه .

از پله ها رفتم بالا.

می تونستم رو این راه پله تصورش کنم. با اون کت و شلوار خاکستری و کیف مشکی..با عینکی که روی بینیش عقب می زد...با اون نگاه پر اخمش که باعث میشد دخترا جرات نکنن بهش نزدیک بشن...با اون عطر سرد و تلخش...

پشت در اتاق چونه ام لرزید.

کارم حماقت بود. وارد حریم یه زن و مرد شده بودم !

این قصه رو از چشم لیلی هم می شد نگاه کرد. اون وقت حتما از خودم متنفر می شدم.

در روی پاشنه چرخید و....

بوی سیگارشو دوست داشتم. عمیق پک می زد. اونقدر که حس می کردم همه اون غصه ها..همه اون درموندگیا رو با اون کام سنگین سیگار دود می کرد.

جلوی در یه قدم عقب رفتم.

تو فضای خلوت دانشسرا فکر نمی کردم اینجا باشه.

دستم روی دستگیره خشک شده بود و نگاهم از چشماش کنده نمی شدن.

مثل همیشه مرتب بود. ته ریشش؛ کت و شلوارش؛ عطرش...همه چیز سر جای خودش بود.

فقط انگار قلب من بود که از وسط سینه ام کنده شده بود.

می خواستم برم. لب زد: بمون !

بی انصاف بود. منو؛ افکار پریشون مو؛ ذهن خیالاتیمو می شناخت و باز می گفت: بمون !

موندم و زل زدم توی چشماش.

چرا از این آدم سیر نمی شدم؟

اون حتی منو لایق بدرقه ندونسته بود.

دیروز با یه دنیا عذرخواهی رفته بود پیش مامان.

اما عذرخواهیش به چه دردم می خورد؛ وقتی دیگه دلی نداشتم.

دلم بین دیوارای اون خونه جا موند. درست پشت در بسته اتاق خواب!

موندن من چیزی رو عوض نمی کرد. اون حالا پدر دو تا بچه بود .

موندن بیشترم فقط اشتباه بود.

یه اشتباه محض.

نگاهمو گرفتم و کرخت برگشتم عقب.

از اتاق که دور می شدم می تونستم سنگینی نگاه شو حس کنم. به قول گوگوش...ما بهم نمی رسیم!

مامان کنار ماشین با نگرانی منتظرم بود.

از اینجا به بعد قرار بود دیگه بشم دختری که اون می خواست!

بدون عروس بازی و خاله بازی باید دلمو خوش می کردم به روزهای تکراری زندگی.

به جهیزیه خریدن ریحانه؛ به دلشوره های مامان

به محبت های نرم بابا؛

اونم وقتی دیگه دلی برام نمونده بود.

مامان تو یه خیابون ناآشنا بود. متعجب نگاهش کردم و اون بدون نرمش لب زد: آدرسشو زری خانم

داده. میگه کارش حرف نداره!

گیج شدم. دنده رو عوض کرد و آرومتر لب زد: مشاوره؛ حرف می زنی باهاش..آروم میشی!

ابروهام بالا پریدن. آروم نبودم. اما مگه میشد با یه غریبه از چیزایی بگم که فقط تو ذهن من موجودیت داشتن؟!

کیهان از زندگیم حذف شده بود. اما برای همیشه توی ذهنم می موند و این چیزی نبود که بخوام با یه غریبه درباره اش حرف بزنم.

مامان مقابل کلینیک توقف کرد و نگاهم چسبید به تابلوی مرکز مشاوره.

مامان عصبی بود و من بی حال برای بحث.

ذهنم پیش نگاه آخر کیهان جا مونده بود. گفته بود بمون...

یعنی می موندم حاضر می شد دوباره برگرده پیشم؟!

خل شده بودم. تمام وقتی که تو اتاق انتظار کنار مامان نشسته بودم به اون روزهایی فکر کردم که اونو داشتم؛ داشتمش یعنی؟!

کیهان به قدر یه دنیا ازم دور بود؛ وقتی در اون اتاق لعنتی رو می بست.

وقتی نگران و یار لیلی بود.

وقتی قرص های فولیک اسید رو می داد دستش و نگران کم خونیش بود.

وقتی...

مشاورم یه مرد جوون بود. اگه سه ماه پیش بود می تونستم برای این نگاه خیره اش هزارتا قصه ببافم. اما الان...

اون حرف می زد و من لبخونی می کردم. اما چیزی درک نمی کردم.

ذهنم هنوز چسبیده بود به "بمون" کیهان!

کاش مونده بودم!

چهل دقیقه تموم زل زدم دهنش. اما حرفی رو زبونم نیومد. چقدر خالی شده بودم از روزمرگی هام..به جاش پر بودم از کیهان؛ از عطرش...از سیگارش...از نگاهش...از حالت حرف زدنش...

ترم بعد بازم استادام بود. دیدنش سخت می شد حتما.

اینا رو مشاورم می فهمید؟!

تلفن داشت. مبایل شو جواب داد و نگاه من خیره شد به حلقه ش .

یعنی زنش خوشبخت بود؟

بچه هم داشتن؟

چرا ذهنم اینقدر چرت و پرت می بافت؟

تلفنش تموم شد. نگاهم کرد. شاید بیشتر فکر می کرد. اما بعد یه چیزی روی برگه نوشت.

برگه رو گرفت طرفم و لب زد: روزبخیر!

تموم شده بود شکر خدا.

از روی صندلی که بلند می شدم به برگه نگاه کردم .

ارجاعم داده بود به همکارش؛ دکتر کامران پرتو!

منگ سرمو گرفتم بالا.

ابروشو بالا انداخت .

وقتی برگشتم سمت در هنوز گیج بودم.

مامان منتظرم بود.

وقتی منشی نوبت بعدی مو تو سیستمش مشخص می کرد؛ من فکر می کردم که آیا اصلا نوبت بعدی هم وجود داشت؟

مامان چیزی ازم نپرسید.

روی صندلی ماشین به هفته بعد فکر می کردم.

می تونستم برای دکتر پرتو! از برادر بی رحمش حرف بزنم...؟

نشسته بود پشت پنجره!

بهار و پاییز فرقی براش نداشت.

چهارفصل رو از پشت شیشه های لک گرفته خونه مادرش می دید؛ زری خانم!

دختر زری خانم مریض بود.

نمی دونم اسمش چی بود.

مامان همیشه غمگین می گفت دختر زری خانم دوباره زده به سرش!

و این وقتایی بود که یهو صدای خرد شدن شیشه های خونه زری خانم می پیچید تو آپارتمان.

از حیاط گذشتم و دختر زری خانم از نگاهم دور شد.

غصه داشت. غصه بچه اش؛ شوهرش.

زری خانم زیاد میومد خونه ما. دلش که می گرفت؛ از دست دیونه بازیای دخترش که خسته می شد چادرشو می کشید سرشو و میومد بالا. بعد وسط غیبت کردناش یه وقتایی دلش که سنگین می شد محکم می کوبید روی سینه اش و نفرینش می کرد؛ دامادشو!

لبخونی بعضی حرفاش سخت بود. ریحانه یه بار وسط کاغذ برام نوشته بود: تمبون دومادش دو تا شده!

چقدر تو فرهنگای لغت گشتم تا فهمیدم چقدر بده تنبون یه مرد دوتا بشه!

نشستم پشت پنجره و زل زدم به آخرین روزهای خرداد.

یعنی تنبون استاد هم دوتا شده بود؛ وقتی من رفتم خونه شون؟!

لیلی هم ممکن بود یه روزی کارش به مشاوره بکشه؟

آدرس کلینیک مشاوره رو زری خانم به مامان داده بود. تعریف این دکتره رو زیاد می کرد. همینکه دخترش قرصاشو سر وقت می خورد و فکر خودکشی به سرش نمی زد؛ یعنی کار دکتره خوب بود! حکایت من و کلینیک سفارشی زری خانم شده بود حکایت قصه هایی که توی داستانش یه آدمی از یه جایی که فکرشو نمیکنی یهو سرک می کشه تو زندگیت. شایدم خاصیت گرد بودن زمین بود! از هر طرف که می رفتی ته خط می رسیدی سر جای اولت.

جای اول من اما قلب استاد بود نه مرکز مشاوره ای که برادرش اونجا کار می کرد!

به برگه دکتر دوباره نگاه کردم.

من از زندگی کیهان چی می دونستم؟!

حتی نمی دونستم شغل پدرش چی بود.

یا خواهراش با اونهمه شیکی و خوشگلی چیکار می کردن؟ ازدواج کرده بودن؟ بچه داشتن؟
برادرش با اون دوربین Canon که همیشه همراهش بود بیشتر میومد بهش که عکاس یا خبرنگار
باشه.

روانشناس بود یعنی؟ یا روانپزشک؟

حرف زدن با اون سخت بود.

سخت تر، تعریف حسی بود که به برادر بی رحمش داشتم.

و احمقانه تر توضیح دلایلم برای رفتن به حریم منزل استاد.

برگه توی دستم مچاله شد.

نمی رفتم!

هر وقت کارم به شیشه شکستن می رسید اون وقت به فکر یه کلینیک مشاوره میفتم...م...

چند بار دیده بودمش؟

اون چندبار همیشه می خندید. شاد بود. عکس می گرفت و

و

و

نگاه می کرد.

نگاه هاش خیره که نه؛ عمیق بود.

درست مثل من وقتی می خواستم با چشمم، بشنوم!

چشمای من جای خالی گوشهامو پر می کرد.

دستم جای زبونم کار می کرد و

و

قلبم...

آدمیزادو مچاله کنی به قدر یه مشت بسته ازش "دل" می مونه.

امان از وقتی که اون دل تنگ باشه.

دلم تنگ بود.

دلم غم داشت.

دلم یه زندگی معمولی می خواست.

می خواستم تو این زندگی معمولی با گوشام بشنوم و با زبونم حرف بزنم.

اما...

صداها برام رنگ داشتن.

صدای کیهان وقتی حرف می زد تو ذهنم زرد بود. همرنگ گلهای آفتابگردون. یا همرنگ خورشیدِ

دفتر نقاشی عای بچگی. حتی وقتی اونقدر درمونده بود.

من روزهای پنج سالگیمو هنوز به یاد داشتم.

شاید چون لب زدن های لالایی مامان تو ذهنم مونده بود.

نمی شنیدم. اما اون آروم می زد پشتم و بعد...می دیدم که لب می زد...لالالا گل پونه...

چی شد که گلپونه اش تو بیست سالگی پژمرد؟!

صدای کامران بنفش بود!

شاید چون چشماش خیلی شور داشتن. اینجا توی دفترش جدی تر بود. اما ته اون نگاه هنوز حرارت و شادمانی موج می زد.

کاش می تونستم یه دلیل ریز پیدا کنم که لبخند بزنم. اما...

نگاهم از لبخونی لباش گذشت و چسبید به چشماش.

حالا اون حرف می زد و تو نگاه من فقط یه پرده بنفش بود که گاهی بالا می رفت و پایین میومد.

ریحانه بچه که بود وقتی واسه عروسکش قصه می گفت من گاهی انگشتمو میذاشتم روی لباش.

صداش جنس داشت برام.

لطیف بود. مثل حریر.

مامان اما خودش دستمو می گرفت و میذاشت روی زبونش.

می خواست تلفظ حروف رو یاد بگیرم. وقتی لب می زد "پ" کامم شیرین می شد. صدای نشنیده

اش طعم بستنی داشت برام.

صدای بابا اما...

سیگارشو دوست داشتم. حتی یه بار تو سیزده سالگی دور از چشمش یه نخ کشیده بودم. تلخ بود.

بعدش سرفه کرده بودم و درست بعد از اون...

صدای بابا "آب" بود!

مثل اشکی که بعد از تلخی سیگار از چشمم ریخته بود.

کامران از لب زدن ایستاد و من توی اون چشم ها بلند فکر کردم: همه رو خسته کردم!
دیدن صورت بدون لبخندش برام غریبه بود.

پرسید: چرا؟

نمی دونست؟!

چونه ام لرزید. خودم از همه خسته تر بودم.

با دستام گفتم: من ناشنوا هستم!

مرض داشتم انگار!

اونکه زبون اشاره نمی دونست.

یکم روی میز به جلو خم شد و خیره نگاهم کرد.

نفهمیده بود چی گفتم.

اما...

من از زندگی کیهان هیچی نمی دونستم؛ هیچی!

نه مادرشو دیده بودم نه حتی آدرس خونه شونو می شناختم.

اون هیچ وقت بهم نگفته بود که کامران...

روی صندلی صاف نشست. هنوز نگاهش عمیق بود. اما بعد دستشو آورد بالا و اون سمعک رو از توی گوشش بیرون کشید!

چند لحظه بعد دوباره بهم زل زد.

بهتم برد.

کیهان هیچ وقت نگفته بود که برادرش کم شنواست.

نگاهم روی سمعک و چشمای کامران می چرخید.

حالا تو خلوت دفتر بین ما هیچ صدایی نبود.

نه جیک جیک گنجشک هایی که همین حالا پشت پنجره سر یه تیکه نون دعواشون شده بود

نه تیک تاک ساعتی که به دیوار بود

نه...

توی ذهنم سکوت، صدا داشت.

درست به بلندی یه خط ممتد و بی انتها.

نگاهم به نگاه کامران بود و بین مون یه سکوت طولانی به بلندای همون خط ممتد.

چشمامو بستم.

سکوت می تونست سبز باشه؛ سبز سبز!...

_اون منو بغل کرد!

اینو با دستام گفتم؛ وقتی نگاهم به شلوغی میزش یود.

خجالت کشیده بودم ازش؟!

خجالت نبود.

انگار هنوز دوست نداشتم کسی تو تب اون لحظه ها شریکم باشه.

تو خاطره اون لحظه ها تا ابد من بودم و کیهان.

اما....

کامران حالا بی لبخند نگاهم می کرد.

جدی درست مثل یه مشاور.

چه خوب که اونم گاهی با دستاش حرف می زد!

پرسید: دوست داشتی دوباره اون تجربه تکرار می شد؟

دوست داشتم. اینو با سرم گفتم.

پرسید: چرا؟

نگاهش کردم .

مامان همیشه می گفت دخترا بابایی هستن. دنیا دنیا هم که بگذره محبت پدر یه چیز دیگه ست. اما عشق همسر انگار امنیت میده به قلب یه زن .

نگاهم هنوز تو نگاه کامران بود. اینجا و جلوی این آدم قرار نبود به خودم دروغ بگم.

اینبار لب زدم: دوست داشتم اما دستاش...آغوشش...امن نبود! مال من نبود.

کامران نگاهم می کرد و من توی نگاهش خودمو می دیدم؛ وقتی کیهان موهامو می بافت.

اما حتی توی اون لحظه ها هم می دونستم اون محبت موندگار نبود.

عاریتی بود

امانت بود

غریبه بود...

سکوت کامران رو دوست داشتم.

مثل مامان عصبی نمی شد؛ جیغ نمی زد؛ نصیحت نمی کرد و من تو نگاه ساکتش حرف زدم.

از غمهام گفتم.

از اونهمه آرزوی خیس؛ نیمه کاره؛ کال...

اولین بار بود که برای کسی از هذیانهای ذهنم حرف می زدم.

از تصور هزارباره ریحانه و نامزدش؛ وقتی در اتاق بسته بود!

از حس آوار آرزوهایم؛ وقتی فهمیدم لیلی باردار شده بود.

مهم نبود که دستام گاهی به جای زبونم حرف می زدن.

اون لحظه فقط باید سبک می شدم

و

شدم...

انگار دمل کهنه و پر چرک قلبم حالا نیشتر خورده بود و با هر حرفی، اشکی، ناله ای...اونهمه چرک و

خون بیرون می ریخت.

وقتی جلسه اول تموم شد کامران می دونست این دختر بیست ساله رنگ آرزوهایش عوض شده.

دیگه حسرت لباس عروس نداشتم.

اما الان کامران می دونست پسِ ذهنم یه حسادت تلخ داشتم به لیلی وقتی کیهان براش لاک می زد.

حالا کامران می دونست روزی هزاربار قصه رو برعکس می کردم و از نگاه لیلی مهره ها رو می چیدم. اما آخرش اونیکه مظلوم واقع میشد بازم خودم بودم.

حالا کامران می دونست برادرش برای من یه عروسک پشت ویتترین بود. اما دلم پر می زد برای اینکه یه بار دیگه بغلش کنم و خودمو فریب بدم.

حالا کامران می دونست من تو فریب دادن خودم یه استاد بی همتا بودم.

اما اونم رسم بازی رو خوب بلد بود.

لحظه آخر قبل از رفتن توی چشمای خیسم لب زد: کیهان به خواست لیلی منتقل شده به یه مرکز مردانه!

وقتی از اتاق بیرون می رفتم باز هم شونه هام سنگین بودن.

کیهان از ترم بعد دیگه استادم نبود!...

اولین بار بود که چای می بردم!

گیج بودم. ریحانه می خندید و مامان نگران بود.

اما آخرش چادرو روی سرم مرتب کردم و

رفتم توی هال.

زری خانوم معرف این خواستگار بود!

می گفت "پسره" معلمه. یعنی قرار بود همکار بشیم.

"پسره" قبلا یه بار نامزد کرده بود. یعنی تا اینجا بی حساب بودیم.

"پسره" یه خواهر داشت. یعنی مثل من.

اما...

مادر "پسره" خیره به من فنجونش رو برداشت.

بابا سرش پایین بود و مامان تو سکوت به مبل کنارش اشاره کرد.

اگه همین سه ماه پیش این "پسره" می خواست بیاد خواستگاریم مامان قیامت می کرد.

اولش بهت زده می شد. بعد اخم می کرد. جیغ می زد و آخرش با گریه ازم می خواست بشم همدم روزهای پیریش.

اما حالا...

من تا یه ماه پیش بزرگترین آرزوم عروس شدن بود. این آرزو درست مثل یه طوفان از میون زندگیم رد شد و گذشت.

الان دیگه این آرزو توی ذهنم نبود.

اما انگار خاطره اون تصمیم برای مامان اونقدر تلخ بود که بی خیال نگرانی های همیشگیش برای من؛ تصمیم گرفته بود شوهرم بده!

به "پسره" نگاه کردم. زری خانم گفته بود که چشم چپش تخلیه ست و فقط چشم راستش میدید؛ البته عینکش خیلی قطور بود.

اما برام مهم نبود؛ بود؟!

بزرگترا داشتن درباره "اصل مطلب" حرف می زدن و من توی اون ذهن شلوغم فکر می کردم این "پسر" می تونست خوشبختم کنه؟!!

خوشبختی از نظر من چی بود؟!!

امنیت دستایی که بدون هیچ دغدغه ای موهامو می بافتن

امنیت خونه ای که حتی بدون صدای تار و جرق جرق هیزم شومینه و بارون؛ اما می شد میون چهاردیوارش لبخند زد.

من می تونستم با این "پسر" لبخند بزنم؟!!

بابا همیشه می گفت نگاه آدما انرژی داره .

چرا انرژی نگاه این آقا بهم نمی رسید؟!!

برام خنثی بود؟

خنثی بود!

وسط "اصل مطلب" بلند شدم و برگشتم اتاق.

دیدم که مامان عصبی نگاهم کرد.

آروم می شد.

مثل من که با درد کنار اومده بودم.

قرآن سبز لیلی هنوز دستم بود .

بازش کردم و بعد درست وسط سوره "مریم" اون عکس داغ دلمو تازه کرد.

نشستم لب تخت و روی صورت کیهان دست کشیدم.

اون وقتها گفته بود درمونده شده.

حالا آروم بود یعنی؟

اصلا به من فکر می کرد؟

نگاهم چرخید سمت پنجره.

مهمونا می رفتن و من به آرزویی فکر می کردم که جنسش عوض شده بود انگار.

بزرگ شده بودم یعنی؟!

نه...

هنوز #عاشق_بودم!

عاشق مردی که منو نخواست.

دلم می خواست قدم بزنم.

ریحانه شلوغی پذیرایی رو جمع می کرد و مامان...

نگاه عصبانیشو دوست داشتم.

یادم میاورد چقدر نگرانم بود.

توی کوچه نگاهم به تابلوی شهرداری خیره شد: توجه ترامت!

لبخندم غمگین بود. چوب معاینه رو روی زبونم نگه می داشت و مجبورم می کرد بگم: ک!

خوشم میومد اذیتش کنم. اصرار می کردم: ت!

و اون با اخم شیرینش دلمو می برد.

دورتر از اون آپارتمان پنج طبقه پشت یکی از درختای بوستان زل زدم به کامیونی که داشت اثاث یه خونه رو بار می زد.

یهو انگار یکی چنگ زد به قلبم.

دستم روی حلقم مشت شد وقتی دیدمش که داشت اون تابلوی خاتم کاری شده رو به کارگر می داد!

داشتن می رفتن!

کیهانم داشت از اون خونه می رفت.

سال بعد دیگه استادم نبود.

انگار داشت همه ردپاش رو از زندگیم جمع می کرد.

مگه می شد؟

چونه انم جمع شد.

نگاهم باهاش برگشت توی آپارتمان.

یه ماشین درست جلوم توقف کرد.

گریون نگاهش کردم.

کامران با اخم ابروشو بالا داد. ماشینش پر از اثاث خونه برادرش بود. خرده ریز و اسباب بازی های
ملیکا!

ملیکا!

دخترم بود.

سه ماه تموم شبا پیشم خوابیده بود.

مگه میشد اینقدر راحت ازم دورش کنن؟

اختیارم از دست رفت.

یه لحظه فقط دویدم...

از اونهمه خاطره

از اون خونه

از آدمای اون آپارتمان...

لیلی حق داشت؛

من فقط یه دختر کر و لال بودم

آدمی که خاطره هاشو هم به زور می خواستن ازش بگیرن!...

دستم درد گرفت.. برگشتم عقب. اما همه اش اشک بود. ندیدمش...

کامران رو ندیدم...

سرم گیج رفت...چشم چرخوندم...

روی پل هوایی وسط خیابون یهو چقدر دلم خواست بمیرم!!

دستمو کشیدم. اما اون محکم تر چنگ زد...

دست آزادم روی لبه پل بود. از بالا زل زدم به ماشینا. تند می رفتن. یکی لایی می کشید. اون یکی فحش می داد. یکی شون با مامور راهنمایی بحث می کرد. یکی شون بار داشت...

چشمامو بستم. کاش زود تموم میشد.

دستمو محکم تر کشیدم و پامو آوردم بالا.

اما یهو صورتم سوخت...

منگ نگاهش کردم.

روی اون پل خلوت توی نگاهم لب زد: دختره خر احساساتی!

اون نمی فهمید... نمی دید... احساس نداشت.

اون جای من نبود که بدونه چقدر تلخه رویا و کابوس آدم یه چیزی باشه. کیهان رویای من بود.

اما تلخ تر؛ ترس و نگرانی هم بود.

رفتنش کابوسم بود.

دوباره رفتم سمت لبه.

اما اینبار جلوم ایستاد. نگاهش تو نگاهم بود. اما بعد انگشت اشاره اشو گرفت سمت خیابون و پرسید:

دوست داری زیر کدوم شون له بشی؟!

زل زدم تو خیابون. نیسان آبی به بار آهن داشت.

اتوبوس واحد پر آدم بود.

ماشین آتش نشانی هم به زور راه باز می کرد.

تاکسیا زیاد بودن.

سواریا...سفید، نقره ای، مشکی...

چشمامو بستم.

مامان تو سیاهی ذهنم لب زد: رویا!

بغضم آب شد.

همونجا کنار پل مثل آدمای پاکباخته ولو شدم. اشکام به اختیارم نبود.

کامران نفس نفس می زد. مقابلم نشست. نگاهش دیگه هول نبود. اما من واقعا باخته بودم.

یه دختر #بیست ساله احمق گنگ بودم. اما کیهان که عاقل بود. استاد بود .

هر دومون عشق داشتیم و حسرت!

من برای اون

و اون برای لیلی!

لیلی...

گفته بود فقط یه دختر کر و لالم...

به قول زری خانوم دُم دنیا دراز بود .

لیلی این گوشه روی این زمین گرد یه روزی به من می رسید؛ به این دختر کر و لال...

توی ماشین کامران روی صندلی جلو نشسته بودم.

زیر پام یه سبد پر از عروسک بود. اشکام دوباره جاری شدن.

خرگوش ملیکا رو بغل گرفتم. بوی تن شو می داد. بوی شیرخشک و سرلاک...
چشم‌امو بستم.

حالا تو سیاهی ها کیهان بود.

روی اون تخت لعنتی؛ وقتی دستش دور کمرم حلقه می شد.

بی نفس چشم باز کردم .

اون بعد از ظهر دم غروب کنار کیهان من عاشق تر شدم و اون فقط با هوس کنارم مونده بود. این
واقعیت تلخ بود .

بوی کنت دماغمو پر کرد.

به کامران نگاه کردم. اخم داشت. اما سیگارش منو می کشید به سکوت آشپزخونه اون آپارتمان؛
وقتی کیهان با درموندگی به سیگارش پک می زد.

عمیق تر بو کشیدم و دوباره چشم بستم.

چقدر گذشته بود!؟

هوا تاریک شده بود. مامان حتما نگران بود.

کامران توقف کرد و من گنگ به خیابون ناآشنا نگاه کردم.

لب زد: پیاده شو.

یه دنیا شک تو دلم بود. پیاده شدم. جلوم ایستاد و انگشت شو گرفت سمت یه خونه ویلایی و گفت:
اینجا خونه ماست!

نگاهم کشیده شد به نوک انگشت اشاره کامران.

تو محله های بالا بودیم؛ گرونقیمت و اشرافی.

دوباره گفت: پشت دیوارای این خونه بهشت جریان داره.

گیج نگاهش کردم. عصبی تر گفت: اما کیهان از این بهشت رفت چون عاشق لیلی بود؛ زنش!

منو تا اینجا آورده بود که عشق کیهان رو نشونم بده؟!!

بی رحم تر گفت: چطور فکر کردی مردی که بخاطر لیلی تو روی خونواده اش ایستاده؛ حالا بخاطر تو ممکنه از لیلی بگذره؟!!

حماقت و نادونیم مثل یه سیلی محکم خورد توی صورتم. شونه هام افتادن و باز هم اشک بود که می چکید روی گونه ام. حالا درست مقابلم بود. لب زد: سهم تو از زندگی بگیر. اما زندگی یکی دیگه رو ازش نگیر!

گریه ام شدیدتر شد. نالیدم: برای یه دختر گنگ و لال سهمی نیست..هیچی نیست.

انگشت اشاره اش اینبار پنجره یه خونه دیگه رو نشونه رفت و رک گفت: دختری که پشت پرده اون پنجره ست عاشق منه!

گیج شدم. برگشتم سمت اون خونه. پرده اش تگون می خورد. کامران شونه امو گرفت و دوباره نگاه منگم خیره شد بهش. توی چشمای من سمعک شو درآورد و دوباره گفت: شنوایی منم ناچیزه. اگه این ماسماسک نباشه دنیا برام سکوته. اما اون دختر باز منو می خواد. چون... قبلش این منم که عاشق خودم هستم. ناتوانیمو جار نزد. عشق گدایی نکردم. دلم پر از امیده..امید به فردا...تو...تو به چی امید داری?!!

امید!

داشتم؟!!

خیلی وقت بود که مایوس و ناباور مونده بودم تو خاطره چهاردیواری اون آپارتمان پنج طبقه.

و بیشتر؛ توی اون بعداز ظهر گرگ و میش روی بالینی که برای من نبود، میون دستایی که قبلا عشق داده بودن به لیلی!

توی راه برگشت به خودم فکر کردم.

از کی همه امیدم نابود شده بود؟!

چرا لیلی رو مقصر می دونستم؟!

یا حتی استاد...

مقصر این قصه بی منطق من بودم.

دورتر از خونه کامران ترمز کرد.

خرگوش ملیکا هنوز توی دستم بود.

نگاهش کردم و خاطره چشمای خوشگلش به روم خندید.

عروسک رو گذاشتم روی داشبورد.

برگشتم سمت کامران و اون دقیق نگاهم کرد.

لب زدم: کیهان تموم شد!

پلک زد و من پیاده شدم.

عشقی که از راهروهای خلوت دانشسرا شروع شده بود امروز جلوی خونه پدری کیهان به نقطه پایان رسید.

اون بی رحم بود یا درمونده؛ اما حق من نبود!

سهمم از زندگی نمی تونست امید یه زن دیگه باشه.

روزی خونه خودمو می ساختم.

اینو مطمئن بودم.

صدام میکرد: آله!

اینجور وقتها دلم میرفت براش.

برای اون خنده های تف تفیش!

دوید طرفم و من از آینه دل کندم. برگشتم عقب و بغلش کردم. چنگ زد به مقنعه ام.

بوی خوبی میداد؛ بوی شیرخشک و سرلاک!

بوسیدمش و صورتشو گرفتم مقابلم. دست و پا می میزد و می خندید. چشماش...

مامان می گفت: دایی که نداره. پس این نوبه بگیم بچه حلال زاده به خاله ش رفته!

شبیهِ من بود. رنگ چشماش، رنگ موهاش...

وقتی توی بیمارستان دیدمش بند دلم پاره شد. گرفته بودمش بغلم و تو بخش نوزادان اتاق به اتاق دنبال متخصص شنوایی بودم. آخرش وقتی برگه سلامتشو دادن دستم یه نفس بلند کشیدم. اسمشم انتخاب من بود؛ عسل!

می خواستم تلفظش سخت نباشه. ریحانه و پسرعمو با دلم راه اومدن.

حالا یه عسل داشتم.

بهم می گفت: آله!

اما کمتر از مامان نبودم براش.

مامان تو چهارچوب نگاهم کرد. خندیدم بهش. عسل محکتر چسبید به مقنعه ام. می دونست باید برم. خندیدم و بوسیدمش.

مامان و عسل تا جلوی در بدرقه ام کردن.

توی حیاط اما برگشتم عقب.

دختر زری خانومو سالها بود پشت پنجره ندیده بودم. یه شب وقتی همه خواب بودن از پنجره پرید پایین. نگاهم از پنجره گذشت و چسبید کف حیاط. اینجا...درست کنار این باغچه ها، همیشه اون پل رو یادم می نداخت. یه بار منم می خواستم بپریم...

پشت فرمون که نشستم مایللم لرزید.

قبل از دیدن پیامک لبخند نشست رو لبم .

به صبح بخیر و روز بخیر و شب بخیرهای کامران عادت کرده بودم.

اینبار نوشته بود: روزت عسل!

روزم عسل شد.

دوست موندیم با هم.

از همون روزا تا الان. یادم داد بهر لبخندی دل نبندم .

بخاطر همین بود که از بیست سالگی تا الان...یعنی بیست_و_چهار سالگی دیگه عاشق نشدم.

تو این سالها یاد گرفتم بدون دلشوره فقط زندگی کنم.

سخت بود.

دل کندن از...

اسمش دیگه حتی توی رویاهام نمی پیچید. آسون نبود. اما "بابای ملیکا" رو از آرزوهایم حذف کردم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. لبخند یهو چسبید روی لبام. اینجا رو دوست داشتم.

از در که می رفتم تو چشمامو بستم.

پشت اون پلک های بسته یه باغ پر از گل دیدم.

یهو دورم شلوغ شد. چشم باز کردم. مثل همه روزهایی که میومدم اینجا یهو یه دنیا بچه دویده بودن

طرفم. یکی مانتومو می کشید..یکی کیفمو و من دلم غنچ می رفت برای نگاه های خندونشون.

وقت بوسیدن سر یکی شون نگاهم دور چرخید.

مامان های خسته تو حیاط منتظر تموم شدن کلاس بچه ها بودن.

یاد مامان افتادم؛ وقتی هفت سالم بود.

وقتی میومدم مدرسه دنبالم لبخند داشت. اما ته نگاهش همیشه همینقدر نومید بود. طول کشید تا

همپای من به "امید" برسه.

صاف ایستادم و برای مامان ها دست تگون دادم. یکی شون بی حوصله نگاهشو چرخوند و اون یکی با

یه لبخند زورکی سرشو تگون داد. طول می کشید. اما عادت که نه؛ کنار میومدن. و اون لحظه شروع

برنامه ریزی برای آینده بود.

از پله ها رفتم بالا.

ریحانه همین چندروز پیش وقتی اومده بود اینجا گفته بود: چقدر اینجا سر و صدا هست.

از جلوی اتاق موسیقی گذشتم. بچه ها سرود رو با اشاره تمرین می کردن.

جلوتر دو تا بچه با هم گلاویز شده بودن و آقای موسوی سعی داشت آروم شدن کنه.

دختر روی پله ها می دویدن.

وسط راهرو یه لحظه ایستادم و چشمامو بستم. تو سکوت ذهنم اما دایره های سرخ و آبی و زرد با هم می چرخیدن.

لبام کش اومدن. اینم یه جورش بود .

از خیلی وقت پیش یاد گرفتم برای هر صدایی یه رنگ جایگزین کنم. حالا عسل و خنده هاش سبز بود و دعوای ریحانه وقتی غذاشو نمی خورد؛ قرمز.

جلوی اتاقم یکی دستمو کشید. برگشتم عقب و دخترک به روم خندید. مقابلش روی زانو نشستم. لب زد: خاله رویا!

توی چشماش با لبخند لب زدم: کتایون!

خندید و گونه امو بوسید و دوید پیش دوستش.

صاف ایستادم و وقتی از پله ها بالا می دوید نگاهش کردم. اسم سختش همیشه ذهنمو می کشید به اتاق گفتاردرمانی؛ وقتی بین حرف "ک" و "ت" سرگردون بودم.

پشت پنجره اتاق ایستادم و به ساعت نگاه کردم.

کامران همیشه سر ساعت می رسید .

فرستی برای لبخند پیدا نکردم. آقای کبیری همراهش بود.

انگار عادت کرده بود به محض ورود نگاهشو بدوزه به پنجره اتاقم. سرشو تگون داد.

سرمو تگون دادم و برگشتم پشت میز.

بدجنس شده بودم. از دلم گذشت "تبیری!"

چشم‌امو بستم و یهو همه جا بنفش شد.

چرخیدم سمت در. کامران لبخند زد.

روزم اینجوری شروع میشد؛ با خنده‌های شیرینِ عسل که مامانِ کارمندش اونو به مادرِ بزرگ می سپرد می رسیدم به لبخندهای کامران.

البته کنارش نگاه‌های معنی دار آقای "تبیری" هم بود!

نگاه کامران خیره بود. سر تگون دادم.

پرسید: مدارس تعطیل شدن؟

تعطیل شده بود. دیروز آخرین امتحان رو دادن و از امروز تابستون اونها شروع می شد.

هفته ای دو روز اینجا بودیم؛ مرکز توانبخشی ناشنوایان!

من ازش خواستم که بیاد. اون به والدین مشاوره می داد و من باهاشون سرود کار می کردم. کلاس های داستان نویسی هم داشتم [?][?][?].

دختر بافتنیامو دوست داشتن و چندتا از پسرا به باغبونی علاقه نشون می دادن .

کنار هم تو باغچه های رز قلمه زنی رو یاد می گرفتیم و اون خنده ها...شادی اونها شادی من بود.

و همه این وقتها آقای کبیری هم بود!

پشت پنجره دفترش، یا توی راهرو، یا توی جلسات.

کامران می خندید. می دونست عصبی میشم بلندتر می خندید.

آقای کبیری با کامران برام پیغام فرستاده بود.

جوابم منفی بود.

کامران اون لحظه نه مثل یه دوست؛ مثل یه مشاور پرسیده بود: چرا؟

شاید ترسیده بود هنوز ته دلم خبری باشه. اما نبود. هیچی نبود. من آقای "تبیری" رو دوست نداشتم. خیلی وقت بود که دیگه #عاشق_نبودم!

کامران جلسه داشت. اما قبل از رفتن توی چشمام لب زد: آقای کبیری باهام حرف زد. اخم کردم.

اما اون بی لبخند ادامه داد: جایگزین متخصص قبلی از جلسه بعد میاد مرکز .

چرا لبخند نمی زد؟ چرا ته دلم آشوب شد یهو؟

بی لبخند رفت و من به کمبودهای مرکز فکر کردم.

مدتها بود که "متخصص گفتاردرمانی" نداشتیم!

چشمامو بستم.

حالا همه جا نارنجی بود!...

حکایتیم شده بود حکایت دانش آموزی که نه ماه تموم درس می خوند و بعد شب امتحان حیرون به برگه نگاه می کرد.

انگاری چیزی به امتحانم نمونده بود.

فقط من به جای نه ماه چهار سال بود که تمرین می کردم؛ تمرین بی تفاوتی یا شاید هم تمرین بزرگ شدن.

بزرگ شده بودم .

یه روزی عاشق پسر ساندویچ فروش بوفه دانشسرا بودم. اونکه می خندید دلم می رفت .

یه روز دیگه عاشق استاد کلاس موسیقی بودم و با گوش های خالیم دلم می خواست مثل بتهوون چنان بنوازم که مجبور بشه تحسینم کنه.

یه روز اما عاشق استادم شدم. یه استاد درمونده که از سر هزار و یک مشکل حاضر شد به قلبم پناه بده.

اون وقتا با دلم عاشق می شدم.

کار دل دوست داشتنه خب.

طول کشید تا یاد گرفتم عشقی موندگاره که عقل هم کنار ضربان تند قلب تاییدش کنه.

من هنوز قرآن سبز لیلی رو داشتم و البته اون عکس مشترکی که با "بابای ملیکا" تو آتلیه گرفته بودم.

هنوز هم وقتی به اون عکس نگاه می کردم بوی کنت و اون عطر تلخ می پیچید تو خاطراتم.

اما...

دیگه قلبم تند نمی زد. این آرامش رو دوست داشتم و قرار نبود با چیزی عوضش کنم.

کامران قهوه شو هم زد. تو نور کم کافه سرش پایین بود. فکر می کرد. می شناختمش.

با قاشق به فنجون زدم.

سرشو آورد بالا.

به سمعکش اشاره کردم. درش آورد.

خندیدم.

اینجوری خوب بود. دور از هر صدایی بهم نگاه می کردیم و شاید گاهی با دستامون فکر می کردیم!

پرسیدم: اون بچه ای که گوشه گیر بود...همون پسر...پرهام...با مامانش حرف زدی؟

فقط نگاهم کرد. اونجا نبود. می شناختمش. ذهنش اونجا نبود.

دستمو جلوی چشماش تگون دادم.

خیره نگاهم کرد. لب زدم: کجایی؟

به سرم اشاره کرد و لب زد: اینجا!

توی ذهن من دنبال چی می گشت؟ یه رد پای گنگ از برادرش؟!

گفتم: اونجا هیچی نیست.

خنده اش تلخ بود. گفت: چی هست؟

نگاهش کردم و فکر کردم.

به روزهایی که گذشته بودن. به بی تابي های مامان...به حرف های فامیل و همسایه و غریبه... به آش

نخورده و دهن سوخته!

گفتم: اونجا آرزوهای یه دختر #بیست ساله دفن شده!

سرش خم شد. پرسید: پس جنس آرزوهات تو #بیست و چهار سالگی عوض شده؟

عوض شده بود. چون خودم عوض شده بودم.

با دستام یه خونه کشیدم. بعد مشتمو زدم به قلبم.

من خونه خودمو می خواستم.

با دستام یه بچه خیالی رو بغل گرفتم و باز زدم به قلبم.

با دستام پشت لبم سیبیل کشیدم و باز هم زدم به قلبم.

من خونه خودم، بچه خودم و مرد خودمو می خواستم.

نگاهش آروم اومد پایین. دستش دور فنجون حلقه شده بود. لب زد: چیزایی هست... که تو نمی
دونی!

گیج شدم.

من چی رو نمی دونستم؟!

این بحث ناراحتی می کرد. شیطنت کردم: راستی از دختر عاشق همسایه چه خبر؟
خنده اش بی حال بود.

انگشت حلقه دست چپشو آورد بالا و لب زد: ازدواج کرد!
خندیدم.

اما پشت اون خنده هنوز ذهنم درگیر بود... چیزهایی بود که من نمی دونستم!...
یه چراغ توی ذهنم روشن شده بود؛ یه چراغ که رنگش نارنجی بود!...
بچه ها رفته بودن!

آخر وقت بود.

اما من....

صبح دیدمش.

از پشت پرده اتاق؛ وقتی کنار آقای کبیری سنگین و متین از حیاط می گذشت!

تغییر کرده بود؟!

کنار موهایش سایه روشن شده بود.

اما لبخندش هنوز همون لبخندی بود که تو راهروهای دانشسرا دلمو برد.

همه روز تو اتاق بودم یا تو واحد سرود؛ بین بچه ها.

کامران مسیج داده بود: ازش فرار می کنی؟

فرار می کردم؟!

امروز دانشگاه کلاس داشت. اما از همونجا نگرانشو نشونم می داد.

جوابشو ندادم.

شاید از خودم فرار می کردم.

از اون وَر ساده لوحم.

اما آخرش آقای کبیری مچمو گرفت.

جلسه معارفه گذاشته بود.

حالا بیشتر همکارا تو دفتر کبیری بودن و من اینجا پای رفتنم سنگین بود!

مسیح کامران عصبی بود. شمرده و کوتاه نوشته بود: چرا نمی خوای ببینیش؟

توضیح خیلی چیزا راحت نبود. اما اون مشاورم بود. بالاتر از همه؛ دوستم!

نوشتم: تو یه مردی!

گیج شد. علامتای سوال تو اون مسیح بی کلام که اینو می گفت. بغض نشست تو حلقم. نوشتم: هیچ وقت نمی تونی بفهمی چقدر سخته برای یه زن مردی رو ببینه که یه روزی تا حد هم آغوشی رفتن. اما بعد...مثل یه دستمال چرک...

من دستمال چرک نبودم!

فقط فکر کردن به اون روزا یادم میاورد چقدر بچه بودم.

اینبار مسیح آقای کبیری رسید. نوشته بود: تشریف نمیارید؟

بلند شدم. جلوی آینه به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود؟

مثل اسکارلت تو فیلم بر بادرفته گونه هامو نیشگون گرفتم.

از اتاق که می رفتم بیرون ضرب قلبم شدت می گرفت.

کامران گفته بود چیزهایی هست!

چیزهایی بود!

مثل تولد ماهان...یعنی اسمشو چی گذاشته بودن؟

لیلی خوب شده بود؟

چرا تو این سالها نخواستم راجع بهشون از کامران بپرسم؟

اون چرا هیچ وقت چیزی نگفت...

چرا ذهنم داشت می ترکید؟

پشت در اتاق آقای کبیری نفس گرفتم و بعد در زدم.

اون حتما می گفت بفرمایید. اما من قانون خودمو داشتم.

پشت هر در بسته ای چشمامو می بستم و به قدر " بسم الله الرحمن الرحيم " مکث می کردم!

درو باز کردم و نگاهم هنوز به نوک کفش های قهوه ایم بود.

آهسته و کرخت سرمو آوردم بالا. کبیری لبخند زد و با دستش اشاره کرد.

قدم های من، نگاه های اون، لبخند همکارا... همه چیز مثل دور کند یه فیلم توی ذهنم کش میومد.

رفتم سمت میز. اما نگاه سنگینش درست مقابلم بود.

کبیری بهش اشاره کرد و نگاهم چسبید بهش.

به احترامم ایستاده بود. حالاتشو می شناختم. گیج بود و فقط نگاه می کرد!

حتی برعکس اون وقتا... نگاه بود و تبسم میان ما....

حالا تبسمی نداشت. فقط خیره بود توی چشمام.

کامران گفته بود چیزهایی هست!

نگاهم ازش کنده شد. روی صندلی می نشستم. اما برق حلقه ساده اش نشست توی نگاهم.

ته ذهنم انگار هنوز حسود بودم؛ حسود لیلی!

اما همه اش تقصیر کامران بود با اون جمله بی موقع.... چیزهایی هست...

کبیری شمرده حرف می زد. اما من حال لبخونی نداشتم. کاش زودتر تموم می شد. دلم می خواست
برم کنج اتاقم و روی تخت با "عسل" که بوی شیرخشک و سرلاک می داد بخوابم.
فقط بخوابم. طولانی و عمیق.

اونقدر که یادم بره یه روزی #عاشق مردی بودم که حالا مقابلم اون طرف میز نشسته بود و گاهی
وسط حرفای کبیری نگاهش بی اراده می چرخید سمت من.

چقدر طول کشیده بود از خاطره این نگاه بگذرم؟!

حالا قرار نبود باز هم بشم یه مرغ بی بال و پر توی قفس عشق این مرد؛ مردی که منو نخواست.

امروز باید سی بار می نوشتم: "بابای ملیکا" تمام شد!

جلسه تموم شده بود. همکارا از پشت میز بلند می شدن و لبخندای خداحافظی روی چهره هاشون
می درخشید.

شاید من بی حس تر از همه تبسم کردم. نگاه کبیری حرف داشت؛ شاید یه چیزی مثل "لطفا
بمونید. حرف بزنیم!!"

نگاهمو زود گرفتم. نمی خواستم؛ اون لحظه هیچی نمی خواستم غیر از رفتن و دور شدن. شاید
هم...گم شدن!...

از کنارش که می گذشتم بازم عطر تلخش نشست تو مشامم.

پلک زدم. سالها بود که یه بسته "کنت" ته کیفم لای خنزر پنزرا داشتم؛ دور از چشم همه حتی
کامران.

خودمو فریب می دادم.

من هنوز دلم برای نگاه این مرد می رفت.

کامران گفته بود چیزهایی هست!

از دفتر بیرون رفتم و با انگشتایی که می لرزید توی مبایل نوشتم: منتظرم بگی چه چیزهایی!

پیام سفید برام فرستاد.

حق داشت.

من هنوز احمق بودم!

بچه ها رفته بودن!

آخر وقت بود.

اما من....

صبح دیدمش.

از پشت پرده اتاق؛ وقتی کنار آقای کبیری سنگین و متین از حیاط می گذشت!

تغییر کرده بود؟!!

کنار موهایش سایه روشن شده بود.

اما لبخندش هنوز همون لبخندی بود که تو راهروهای دانشسرا دلمو برد.

همه روز تو اتاق بودم یا تو واحد سرود؛ بین بچه ها.

کامران مسیج داده بود: ازش فرار می کنی؟

فرار می کردم؟!!

امروز دانشگاه کلاس داشت. اما از همونجا نگرانشو نشونم می داد.

جوابشو ندادم.

شاید از خودم فرار می کردم.

از اون وَر ساده لوحم.

اما آخرش آقای کبیری مچمو گرفت.

جلسه معارفه گذاشته بود.

حالا بیشتر همکارا تو دفتر کبیری بودن و من اینجا پای رفتنم سنگین بود!

مسیح کامران عصبی بود. شمرده و کوتاه نوشته بود: چرا نمی خوای ببینیش؟

توضیح خیلی چیزا راحت نبود. اما اون مشاورم بود. بالاتر از همه؛ دوستم!

نوشتنم: تو یه مردی!

گیج شد. علامتای سوال تو اون مسیح بی کلام که اینو می گفت. بغض نشست تو حلقم. نوشتنم: هیچ

وقت نمی تونی بفهمی چقدر سخته برای یه زن مردی رو ببینه که یه روزی تا حد هم آغوشی رفتن.

اما بعد...مثل یه دستمال چرک...

من دستمال چرک نبودم!

فقط فکر کردن به اون روزا یادم میاورد چقدر بچه بودم.

اینبار مسیح آقای کبیری رسید. نوشته بود: تشریف نمیاری؟

بلند شدم. جلوی آینه به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود؟

مثل اسکارلت تو فیلم بربادرفته گونه هامو نیشگون گرفتم.

از اتاق که می رفتم بیرون ضرب قلبم شدت می گرفت.

کامران گفته بود چیزهایی هست!

چیزهایی بود!

مثل تولد ماهان...یعنی اسمشو چی گذاشته بودن؟

لیلی خوب شده بود؟

چرا تو این سالها نخواستی راجع بهشون از کامران بپرسم؟

اون چرا هیچ وقت چیزی نگفت...

چرا ذهنم داشت می ترکید؟

پشت در اتاق آقای کبیری نفس گرفتم و بعد در زدم.

اون حتما می گفت بفرمایید. اما من قانون خودمو داشتم.

پشت هر در بسته ای چشمامو می بستم و به قدر " بسم الله الرحمن الرحيم " مکث می کردم!

درو باز کردم و نگاهم هنوز به نوک کفش های قهوه ایم بود.

آهسته و کرخت سرمو آوردم بالا. کبیری لبخند زد و با دستش اشاره کرد.

قدم های من، نگاه های اون، لبخند همکارا...همه چیز مثل دور کند یه فیلم توی ذهنم کش میومد.

رفتم سمت میز. اما نگاه سنگینش درست مقابلم بود.

کبیری بهش اشاره کرد و نگاهم چسبید بهش.

به احترامم ایستاده بود. حالاتشو می شناختم. گیج بود و فقط نگاه می کرد!

حتی برعکس اون وقتا...نگاه بود و تبسم میان ما....

حالا تبسمی نداشت. فقط خیره بود توی چشمام.

کامران گفته بود چیزهایی هست!

نگاهم ازش کنده شد. روی صندلی می نشستم. اما برق حلقه ساده اش نشست توی نگاهم.

ته ذهنم انگار هنوز حسود بودم؛ حسود لیلی!

اما همه اش تقصیر کامران بود با اون جمله بی موقع....چیزهایی هست...

کبیری شمرده حرف می زد. اما من حال لبخونی نداشتم. کاش زودتر تموم می شد. دلم می خواست

برم کنج اتاقم و روی تخت با "عسل" که بوی شیرخشک و سرلاک می داد بخوابم.

فقط بخوابم. طولانی و عمیق.

اونقدر که یادم بره یه روزی #عاشق مردی بودم که حالا مقابلم اون طرف میز نشسته بود و گاهی

وسط حرفای کبیری نگاهش بی اراده می چرخید سمت من.

چقدر طول کشیده بود از خاطره این نگاه بگذرم؟!

حالا قرار نبود باز هم بشم یه مرغ بی بال و پر توی قفس عشق این مرد؛ مردی که منو نخواست.

امروز باید سی بار می نوشتم: "بابای ملیکا" تمام شد!

جلسه تموم شده بود. همکارا از پشت میز بلند می شدن و لبخندای خداحافظی روی چهره هاشون

می درخشید.

شاید من بی حس تر از همه تبسم کردم. نگاه کبیری حرف داشت؛ شاید یه چیزی مثل " لطفا
بمونید. حرف بزنیم!!"

نگاهمو زود گرفتم. نمی خواستم؛ اون لحظه هیچی نمی خواستم غیر از رفتن و دور شدن. شاید
هم...گم شدن!...

از کنارش که می گذشتم بازم عطر تلخش نشست تو مشامم.

پلک زدم. سالها بود که یه بسته "کنت" ته کیفم لای خنزر پنزرا داشتم؛ دور از چشم همه حتی
کامران.

خودمو فریب می دادم.

من هنوز دلم برای نگاه این مرد می رفت.

کامران گفته بود چیزهایی هست!

از دفتر بیرون رفتم و با انگشتایی که می لرزید توی مبایل نوشتم: منتظرم بگی چه چیزهایی!

پیام سفید برام فرستاد.

حق داشت.

من هنوز احمق بودم!

تند می رفتم!

فرار می کردم؟!

تو آینه می دیدمش.

پشت سرم بود. البته با یه سرعت معقول.

رسیدیم سر چهار راه. چراغ قرمز بود. کنارم ایستاد.

دستام دور فرمون مشت شده بودن و نگاهم خیره بود به چراغ راهنمایی.

چقدر تو هذیون های ذهنم این لحظه رو دیده بودم. تو خیابون، تو مدرسه، تو پاساژ اون یهو باهام روبرو میشد؛ نگاهم می کرد و بعد من با یه ناز پرغرور نگاهمو ازش می گرفتم. نتونستم مقاومت کنم. آروم چرخیدم طرفش. تنم یخ کرد. داشت با مبایل حرف می زد و همزمان نگاهش به تایمر چراغ قرمز بود.

انگار آب یخ ریختن روی سرم.

اون اصلا منو نمی دید. هیچ وقت...

هیچ وقت براش مهم نبودم.

چراغ سبز شد و اون زودتر راه افتاد.

راننده پشت سرم دستشو از شیشه آورده بود بیرون و داد می زد.

کرخت راه افتادم.

اون مستقیم می رفت؛ مثل همیشه راهش درست و صاف بود و من به چپ پیچیدم.

دوباره راه مون جدا شد.

بی حال بودم.

یه مشت کلمه، حرف، فحش، فریاد، بغض

بغض...

بغض...

روی زبون ناتوانم سنگین شده بودن.

می خواستم فحش بدم اما نمی شد، نمی تونستم.

ماشین رو کشیدم کنار خیابون و سرمو گذاشتم روی فرمان.

به جای همه اون حرف و فریادها اشک بود که می ریخت روی صورتم.

"بابای ملیکا"

"بابای ملیکا..."

سرمو آوردم بالا و با نگاه تو خیابون شلوغ لب زدم: کیهان!

اون کور بود.

مرتیکه کور خرفت!

دلم خنک نشد.

مرتیکه کور خرفت احمق نادون!

چونه ام بیشتر جمع شد.

مرتیکه کور خرفت احمق نادون عوضی!

زار زدم. از ته دل، بلند، و میون همه اون اشک ها فحشش دادم...

کثافت

بی رحم

بی شعور

احمق...

در ماشین که باز شد وحشت زده چرخیدم سمت در.

از کجا دنبالم اومده بود؟!

از جلوی مرکز؟!

مسیر هر روزه امو می شناخت.

منو امتحان می کرد؟!

نگاهش تند بود.

لب زد: دختره خر احساساتی!

چقدر مودب بودیم.

صاف نشستم و لب زدم: می خوام تنها باشم کامران.

سرشو تکون داد.

اما قبل از اینکه دستش بره سمت دستگیره توی چشمام لب زد: چیزهایی هست!

چونه ام جمع شد.

اینبار اما حرفشو تموم کرد. لحن بی رحمشو حس می کردم. تند و یکباره گفت: لیلی مُرده! سر

زایمان مهران؛ پسرشون!

دهنم باز موند.

اما اون بی رحم تر توی نگاهم گفت: امروز اما بعد از چهار سال اونو دیدی. خودشو، حلقه شو...حتی اسم پسرشو...

در ماشین رو باز کرد. اما هنوز نگاهش به من بود.

حرف آخرشو زد: کیهان چهار ساله مجرده...زن نداره. خواهرها و مادرم دخترای زیادی بهش معرفی کردن. اما اون نخواست.

چونه شو کشید بالا و با لحن پر از تحقیر دوباره لب زد: تو هم تلاش تو بکن. بهر حال تو بیشتر از بقیه حق آب و گل داری!

منتظر نشد جوابشو بدم. درو بست؛ محکم.

و من تو آینه دیدم که رفت سمت ماشینش.

لب زدم: احمق!

اینبار با خودم بودم.

اون زودتر راه افتاد و من به چهارسالی فکر می کردم که "بابای ملیکا" نشونی منو داشت، شماره تلفنمو داشت و حتی دلش خواست منو ببینه.

وقتی هنوز حلقه لیلی تو انگشتش بود؛ یعنی من خر احمق دیوونه حق نداشتم به زور از حریم دلش رد بشم.

راه افتادم.

چهار سال تمرین غرور کردم.

حالا وقت خوار شدنم نبود.

هیچ وقت نبود!...

اون وقتها چند سالم بود؟!

کوچکتر از یه دختر بیست ساله بودم.

به قول کامران دختره احساساتی...

وسط پل ایستادم و زل زدم به خیابون.

مثل یه رود بود.

از اول جریان داشت .

اما اون بعد از ظهر خودمو تو این "جریان" دیده بودم؛ له شده و خونی! زیر یه نیسان یا یه اتوبوس...

چرخیدم عقب.

جاری تر از این خیابون؛ زندگی من بود.

اون روزا فکر می کردم نخواستن استاد بزرگترین غم زندگیم بود.

اما حالا می دونستم اونم گوشه ای از زندگی بود. همون بالا و پایینی که مامان همیشه می گفت.

حالا کجای زندگی بودم؟!

پایین نبودم. اما تا قله هم خیلی مونده بود.

قله برای من رضایتم از خودم بود.

هنوز خیلی راه داشتم تا برای خودم لبخند بزنم.

می خواستم یه روز مرکز خودمو تاسیس کنم، می خواستم یه NGO بشم برای بچه های ناشنوا، می خواستم به دخترای #بیست ساله ناشنوای زیادی بفهمونم ناتوانی ما نمی تونست باعث ناکامی هامون بشه.

می خواستم بشم یه دلیل محکم برای همه کسانی که فکر می کردن باید چهارستون تنت سالم باشه تا دیده بشی.

می خواستم این تابو رو بشکنم.

از پل رفتم پایین. امروز ماشین همراهم نبود.

وقتی تو پیاده رو راه افتادم یه لحظه دوباره برگشتم و به اون پل چهار و نیم متری نگاه کردم.

اومده بودم به خودم یادآوری کنم

هیچ چیز

هیچ چیز به اندازه زندگی ارزشمند نبود.

از در مرکز رفتم تو و بعد دورم گلبارون شد.

بچه ها دویدن طرفم.

اینجا خودم بودم؛ دختر #بیست و چهار ساله ای که با وجود ناتوانی اما لبخند می زد.

مهم نبود اون لحظه مامان ها با خستگی یا بی حوصلگی نگاهم می کردن. یه روزی دیر یا زود اونا هم مجبور بودن نقص بچه شونو بپذیرن.

مثل مامان من که حالا کنار صحبت با ریحانه اما لبخنداش به من از یه جنس دیگه بود؛ یه چیزی مثل اطمینان.

طول کشید؛ اما باور کرد می تونه به دختر ناشنوای خونه اش اطمینان داشته باشه.

محمد با هیجان از غنچه های تازه گل رز توی باغچه برام می گفت. دستاشو تندنندند تکون می داد و من حالا می دونستم توی باغچه مرکز یه عالمه غنچه داریم.

راضی نشد و دستمو کشید سمت باغچه.

چند لحظه بعد با کفشای پاشنه تخت وسط گل و لای باغچه داشتیم غنچه ها رو می شمردیم.

می خندیدیم و رو هر غنچه ای اسم می داشتیم.

یکی نرگس بود، یکی رامین...

آخرین غنچه به نام من سند خورد.

با همه دلم خندیدم و سرمو بلند کردم.

اما...

نگاهش مثل روزایی بود که از پشت پنجره اتاق گفتاردرمانی دانشسرا بهم دوخته می شد؛ همون قدر عمیق و البته متفکر!

خودمو جمع و جور کردم.

از باغچه که رفتیم بیرون کنار شیر آب پاشنه کفشامو شستم.

امروز با بچه های زیر هفت سال نقاشی داشتیم.

کیفمو گذاشتم توی دفتر و با کتابا و کاغذا رفتم کلاس.

روح داشت اینجا؛ پر از لبخند بود و اون برق ته نگاه شون دلمو گرم می کرد.

کاغذا رو پخش کردم.

طرح امروز اردک بود.

راجع به رنگ آمیزی حرف می زدم که در کلاس باز شد و...

نگاهم چسبید به نگاهش.

حالا لبخند داشت؛ شبیه همون لبخندایی که زیر سقف خونه اش دیده بودم. وقتایی که موهامو می بافت یا دستامو کرم می زد.

لبخنداش...درمونده بودن.

نگاهم از چشمای استاد گذشت و پایین تر رسید به یه پسر کوچولو.

چهار پنج ساله بود.

منو که دید خودشو کشید پشت پای استاد!

ته دلم شور افتاد.

یه روزی دستمو گذاشته بودم روی شکم لیلی و توی دلم زار زده بودم: چرا من...چرا ناتوانی باید نصیب من می شد.

استاد دست پسرشو گرفت و اومد سمتم.

اما توی ذهن شلوغ من حالا باز هم لیلی بود که لب می زد: تو فقط یه دختر کر و لالی...

استاد نگاهشو داد به پسرش. اما بعد چرخید سمت من و تو نگاهم لب زد: پسر مهران؛ میخواد با شما نقاشی کنه!

پلک زدم. دهنم خشک شده بود.

محمد مبصر بود.

اومد و مهران رو با مهربونی برد پیش خودش.

و من زل زدم بهش. به محمد که زودتر از من راه ارتباط با مهران رو یاد گرفته بود.

اون زبون اشاره...

منگ به استاد نگاه کردم. نگاهم حرف داشت. غم داشت. قسم داشت!

من هیچ وقت

هرگز

هیچ زمان

لیلی رو نفرین نکرده بودم.

اما مامان راست می گفت. زمین گرد بود. حالا به جای لیلی، پسر چهارساله اش این گوشه زمین مقابل من بود؛ با یه لبخند شیرین و با گوش هایی که فقط سکوت رو رج می زدن!...

به نقاشی ها زل زدم.

اردک نبودند. بیشتر کلاغ بودن یا کبوتر یا حتی جوجه اما شیرین بودن.

ولی نقاشی مهران...

جوجه و کلاغ نبود.

اصلا شبیه هیچی نبود.

سه تا بیضی کشیده بود با چشم و دهن و دماغ.

خودشو کوچیک کشیده بود. دستش تو دست یه دختر بود. اینو از موهاش فهمیدم. پرسیده بودم این کیه؟

لب زده بود: ملیکا!

و من باز یاد خودم افتاده بودم وقتی می گفتم: ملیتا!

اما بیضی سوم بزرگ تر بود و البته دورتر. اون استاد بود یا به قول مهران: بابا!

بابا از نظر مهران چهارساله بزرگ بود و دور.

نقاشی شو زدم به تابلو و از کلاس بیرون رفتم.

مهران صبح با عموش رفته بود؛ عمو تامران!

و نگاه کامران به من لحظه آخر قبل از بستن در کلاس معجونی بود از اخم و نگرانی.

خسته بودم. دلم چای می خواست. بعدش می رفتم خونه.

در آبدارخونه رو باز کردم

و اون نگاهم کرد.

پلک نزدم. حتی نگاهمو ندزدیدم. اما قلبم تندتر می زد.

رفتم تو و اون تو نگاهم لب زد: من می ریزم براتون!

چقدر غریبه شده بودیم.

حرفی نزدم و اون چای ریخت.

اون منو بلد بود!

بدون حرف توی چایم نبات گذاشت.

بدون حرف دو قطره لیمو هم توی استکان چکوند.

و بعد بدون حرف استکان رو توی نعلبکی گذاشت!

اون یادش بود؛ یادش بود که من چای نبات لیمویی مو توی نعلبکی دوست داشتم!

نعلبکی رو گرفت طرفم و من فقط نگاهش کردم.

تو سکوت و اون لبخند زد؛ اینبار بدون درموندگی.

نگاهش حالا صمیمی تر بود.

قدیما تو همسایگی ما یه مرد معتاد بود. هر وقت حالش بد می شد تمام تنش تیر می کشید.

دستاش چنگ می شدن و صورتش به عرق می نشست.

من تو اون لحظه میون عطر لیمو و چای نبات مثل همون مرد معتاد حس می کردم دونه دونه موهام تیر می کشید.

اون لحظه تو اون آبدارخونه سه متری دلم می رفت برای حرکت نرم دستاش روی موهام.

سالها بود دیگه اونا رو نمی بافتم.

روزه مو هم داشتیم؟!

من #چهار سال بود که روزه بافت مو گرفته بودم.

اما حالا تو این فضای کوچیک و بخار گرفته مقابل نگاه نرم استاد دلم تنگ بود برای اون آپارتمان پنج طبقه و اون بعدازظهرهای ساکت و دستایی که لای موهام می لغزیدن.

با استکان چرخیدم سمت در.

آروم مقنعه مو کشید. اینبار من درمونده شدم.

دوباره نگاهش کردم و اون پرسید: حرف بزنیم؟

سرمو تگون دادم و تندتر از آبدارخونه بیرون رفتم.

کمی بعد تو کلاس نقاشی بودیم.

مقابلم ایستاد.

دست خودم نبود که نگاهش می کردم؛ خیره!

موهای تو شقیقه ها کم و بیش سفید شده بودن. چند تایی چین ریز هم کنار چشماش بود.

حالا ته ریشش هم سایه روشن شده بود.

پیر نه؛ انگار جا افتاده بود.

توی نگاهم لبخند زد. نگاهمو با مکث ازش گرفتم و رفتم سمت تابلو. با نقاشی های مهران برگشتم و گذاشتم شون روی میز.

توی نگاهش لب زدم: اینا نقاشی های ماهانه!

اما بعد یهو مکث کردم.

لبخند استاد اما غمگین شد. نگاهشو انداخت پایین و با نوک انگشت کاغذ رو روی میز جابجا کرد.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. با خودم تعارف نداشتم.

اسم اون بچه هنوز توی ذهن من "ماهان" بود.

استاد دوباره نگاهم کرد و من کلافه حرفمو اصلاح کردم: مهران!

لبخندش عمیق تر شد.

توی نگاهم گفت: تو ماهان صداش کن!

اخم کردم. گفتم: توی نقاشیش شما ازش دورید...

توی حرفم اومد: مهران سلیقه لیلی بود!

عصبی شدم. تندتر گفتم: به خواهرش نزدیک تره انگار.

نگاهش خیره بود. گفت: سر انتخاب اسم بحث مون شد.

دستامو مشت کردم. گفتم: خودشو خیلی کوچیک می بینه.

نگاهش دودو می زد. خیره توی نگاهم آروم تر گفت: می خواستم اسمش "ماهان" باشه؛ بخاطر تو!

چشمامو بستم.

از #چهار سال پیش توی خلوت ذهنم صداش می کردم: بابای ملیکا!

چی شد که تند و عصبی صدا زدم: کیهان!

و بعد مثل خوابزده ها چشمامو باز کردم.

لبخند داشت هنوز؛ پر از حرف و البته غم.

لب زد: جانِ کیهان!

قلبم رفت. نفسم رفت.

صورتم خیس شد از عرق و نگاهم با مکث افتاد پایین..

وقتی می رفتم سمت در پاهام می لرزیدن.

نگاهش سنگین بود و وزن نگاهشو روی خودم حس می کردم.

توی اتاق نفس نداشتم. تو خلوت اتاقم چشمامو بستم و باز اون بود که تو سیاهی ها لب می زد: جان کیهان!

بغض نشست تو حلقم.

بعضی اتفاق ها تاریخ مصرف دارن.

مثل "دوستت دارم"ی که اگه بی وقت گفته بشه؛ میشه یه بغض سنگین که نه آب میشه نه میشکنه.

بغض منم آب نمیشد و سنگینیش راه نفسمو بسته بود.

از مرکز که بیرون می رفتم هنوز سایه نگاهشو پشت پره های پرده کلاس می دیدم.

زل زدم به آسمون.

خدا هم انگار با من شوخی داشت.

#چهار سال دلمو به در و دیوار کوبیدم تا آروم بشه. بعد وسط روزهای بی رنگ و ساکت یهو "بابای

ملیکا" با اون لبخند غمگین و پر از حرفش از ناکجاآباد سر درمیاورد و تو نگاهم لب می زد: جان

کیهان!

مبایلم تو جیب مانتوم لرزید؛ چونه منم!

کامران بود.

نوشته بود: پشت سرتم. سوار شو!

بهت زده برگشتم عقب. نگاهش پشت فرمون خیره بود و پر از حرف!

خوب سیگار می کشید!

توی نور کافه نگاهش کردم.

کنت نبود!

اما ژستش مثل برادرش بود؛ کیهان!

پلک زدم و باز پشت چشمام اون بود که لب می زد: جان کیهان!

گونه هام رنگ گرفتن.

چشم که باز کردم کامران خیره بود بهم.

اخم داشت و باز نگران بود.

دود سیگارشو داد بیرون.

اینبار من اخم کردم: باید برم خونه.

_دیر نمیشه.

اینو گفت و بعد...

بدون سمعک خوب بود. می شدیم مثل هم. به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. ابروشو داد بالا و

بعد از یه پک دیگه اینبار با دستاش گفت: داری تلاشتو می کنی. خوبه!

طعنه می زد؟!!

اخم کردم. کیفمو برداشتم. اما چنگ زد به دستم و روی میز خم شد. نگاهش حالا تند بود و نفسش بوی سیگار می داد. لب زد: چهار سال پا به پات اومدم. اولش...عذاب وجدان کار احمقانه برادرم بود و بعد...

حرفشو درز گرفت و کیفمو رها کرد. یقه شو مرتب کرد و آروم تر گفت: دیگه اون دختر #بیست ساله بی تجربه نیستی. دیگه به مشاور هم نیاز نداری. اگه دلت با اون آدمه...

"اون آدم" برادرش بود!

ته چشمات یه چیزی بود. یه حس غریبه. بی اراده گفتم: داری حسادت می کنی!

نگاهش توی چشمام قفل شد؛ دهن منم!

یهو لبامو دوختم بهم. اما دیر شده بود.

لبخندش تلخ بود.

سیگارو تو جاسیگاری فشار داد؛ محکم!

کیفشو از کنار پاش برداشت و قبل از اینکه بلند بشه؛ لب زد: حسادت به چیزی که نیست کار دیوونه هاست!

و رفت.

و من چشمامو بستم.

پشت سیاهی ها باز کامران بود که لب می زد:...چیزی که نیست!...

چیزی که نبود؛ عشق بود!

باز هم "بابای ملیکا" با یه قلب خالی اما درمونده اومده بود طرفم.

اینو می دونستم.

اما اون نگاه خسته، اون ته ریش سایه روشن، اون همه خاطره...

هوا تاریک می شد.

بالای پل ایستادم و دوباره زل زدم به خیابون.

مامان منتظرم بود.

یه روزی بهش قول داده بودم عروس بازی و خاله بازی رو تموم کنم.

از پله های پل رفتم پایین.

خیلی وقت بود که دیگه بازی نمی کردم. وقتی قرار نبود کلاغه به خونه اش برسه بازی بی معنی بود!

از حیاط خونه رد شدم. بوی قیমে مامان راه پله رو پر کرده بود.

پشت در نگاهم دوخته شد به یه جفت کفش زنونه پاشنه بلند. شیک بودن.

ابروهام پریدن بالا.

کلید انداختم و ابتدای ورودی عمیق نفس کشیدم. بوی قیمه و یه عطر زنونه با هم مشاممو پر کرد.

قدم هام سست بودن. رفتم جلوتر و چند گام بعد ابتدای پذیرایی بودم.

مامان لبخند زد. نگاهم ازش گذشت و چسبید به زنی که روی مبل صاف نشسته بود و بی حالت نگاهم می کرد.

آشنا بود؟ !

فقط نگاهش!

چرخیدم سمت مامان.

حالا لبخندش معذب بود.

لب زد: خانم پرتو هستن؛ مادر استادت!

اولین تولدی که رفتم یازده سالم بود.

تولد همکلاسیم بهاره بود. با اصرار مامان، ریحانه همراهم اومد. اما از اول تا آخر جشن چرت زد. شاید حق داشت. من و همکلاسیام ناشنوا بودیم. پس موسیقی ای درکار نبود. رقصی نبود. شعر و ترانه ای نبود.

تنها وجه اشتراک مون با تولد بچه های دیگه شاید فوت کردن شمع ها و آرزو کردن بود.

بهاره آرزوشو لب زده بود. می خواست یه روزی بتونه بشنوه و مامانش...دیده بودمش که گوشه سالن گریه کرده بود.

اما چندماه بعد باز با اصرار مامان من با ریحانه همراه شدم. اینبار تولد همکلاسی اون بود. نمی شنیدم. اما حرکت موزون دخترا رو می دیدم. با چاقو می رقصیدن؛ می خندیدن و من مثل همیشه با چشمام می شنیدم. موسیقی ای رو که هیچ درکی ازش نداشتم. اما احتمالا اونقدر هیجان انگیز بود که باعث می شد ریحانه خواهرشو گوشه سالن فراموش کنه و ساعتها همپای دوستاش بچرخه. پشت پنجره نگاهم چسبید به دری که مادر استاد پرتو پشت سرش می بست. اما بعد نگاهم پایین تر اومد و چسبید به کارت دعوتی که توی دستم بود.

خیلی رسمی دعوت شده بودم به تولد ملیکا!

خانوم کوچولو حالا پنج سالش شده بود. لبخندم محو بود. چشمامو که می بستم دوباره می دیدمش. با یه موی مخملی و نرم و دندونایی که خرگوشی زده بود بیرون. بوی شیرخشک و سرلاکش پیچید تو مشامم.

اما همون لحظه مامان تکونم داد.

با لبخند نگاهش کردم. بی حاشیه، رک و راست لب زد: با ریحانه میری!

خنده ام دست خودم نبود. خب این جشن حتما دیدنی بود. چندتا ناشنوا و کم شنوا مثل من و مهران و کامران جمع می شدیم تو مجلسی که حتما دی جی داشت و قرار بود تا صبح صدای موسیقیش قطع نشه.

یه روزی کامران جلوی در خونه اشرافی شون گفته بود پشت این دیوارا بهشت جاریه!

حالا داشتم از نگاه مهران چهارساله به اون بهشت فکر می کردم.

یه گنجشک از جلوی پنجره اتاقم پر زد و لای شاخ و برگای درخت توت گم شد.

وقتی نمیشد صدای جیک جیک پرنده ها رو شنید؛ وقتی هوهوی بادی که لای شاخ و برگ درختا می پیچید رو نمی شد شنید، وقتی نغمه لالایی مامان رو نمی شد شنید؛ بهشت تو اندازه یه واژه دور بی معنی می شد.

این بی رحمانه بود. اما واقعیت داشت. دستامو گذاشتم رو گوش های مامان.

بازی تلخ بچگی هام بود. گاهی اون دستمو می داشت روی لباس و می خواست مثل خودش لب بزنم. گاهی من ازش می خواستم هیچی نشنفه.

چشماشو که بست فهمیدم بازم یه وزنه به قدر سنگینی گوش های خالی من نشسته روی قلبش.

اما دوست داشتم این بازی رو؛ هر چند بی رحمانه بود. اگه قدرت داشتم گوشای همه مردم روی زمین رو به قدر یک ثانیه نگه می داشتم تا فقط یه لحظه مثل من؛ مثل ما، سکوت رو رج بزنن. سخت بود حتما.

سخت مثل کسی که از روی ویلچر زل می زد به دویدن یه آدم تو پیاده رو. راستی عدالت هم به اندازه بهشت برای من واژه گنگی بود.

اما حکمت...

سالها بود که به حکمت خدا ایمان داشتم. و توی #بیست_و_چهار سالگی هنوز منتظر بودم حکمت زندگیمو درک کنم. دستامو از رو گوشای مامان برداشتم. چونه اش لرزید و یهو منو کشید تو بغلش. بعضی چیزا عوض نمیشن. تکراری هم نمیشن. مثل بوی تن مامان، مثل لرز آروم شونه هاش و مثل سکوت که یه خط ممتد بود تو گوشای من.

میون روزهای گرم و کسالت بار، تولد ملیکا می تونست یه اتفاق تازه باشه.

مامان با چشمای خیشش توی نگاهم لب زد: دعوت بی دلیل نیست!

لبخند زدم. دعوت بی دلیل نبود. اینو می دونستم.

به اندازه سه ماه توی بزرگ شدن ملیکا سهم داشتم. به اندازه موهام از دستای "بابای ملیکا" سهم داشتم. اما بیشتر از اینا؛ به اندازه #چهار سال دلتنگی و اشک و واگویه با کامران خاطره داشتم. تولد ملیکا برای من خاطره بازی بود.

می تونستم توی اون جشن به ملیکا نگاه کنم و ذوق کنم برای یه مادرانگی کوتاه سه ماهه. یا مهران رو ببینم که به قدر لمس شکم مادرش از شروع زندگیش خاطره داشتم. بهانه مادر استاد برای دعوت از من هر چی که بود به خودش ارتباط داشت.

من دلایل خودمو داشتم برای رفتن.

مامان از اتاق رفت بیرون و من به صفحه مایلیم نگاه کردم.

اما بعد نوشتم: این دختر خر احساساتی رو ببخش!

جواب کامران زود رسید: مگه می تونم نبخشم؟!

لبخندم اینبار گرم بود. لب تخت نشستم و زل زدم به آسمونی که تاریک می شد. مادری داشتم بهتر از برگ درخت

دوستی بهتر از آب روان...

شاید معنای بهشت همین بود؛ آرامش!...

همه چیز از یه روز برفی شروع شده بود.

ملیکا گریه کرده بود.

ساندویچ فروش مهربون به روی یه زن دیگه لبخند زده بود و من با یه دل غمگین زل زده بودم به گریه های ملیکا که اون وقتاً تو نگاهم صداش قرمز بود!

حالا تو خیابون منزل پدری استاد با یه نگاه خیره به آسمون آبی فکر می کردم چند درصد ما روی همون رنگای قبلی مونده بودیم!

کامران دیگه بنفش نبود. این روزها اون نگاه مکدرش آبی چرک بود و استاد...نارنجی دیگه بهش نمیومد. خاکستری شده بود؛ هم رنگ موهاش.

کامران یه روز بهم گفته بود منو صورتی می بینه. و بعد تاکید کرده بود دختره خر احساساتی!

همه بی ادبیش همین واژه "خر" بود و من می دونستم که بیشتر از خر؛ بی شعور بودم.

پسرعمو ترمز کرد و نگاه من قبل از رج زدن در بزرگ منزل آقای پرتو بالا رفت و چسبید به پنجره خونه همسایه.

کامران گفته بود اون دختره ازدواج کرده. من زیاد بهش فکر می کردم. به اینکه شاید گاهی با یه بچه تو بغلش میومد اینجا و وقت تگون دادن شیشه شیر بچه اش پشت همین پنجره ها خودشو می دید؛ یه دختر عاشق و پر از امید که یه روزی امیدش میون زردی خزون بی رنگ شد.

ریحانه منتظرم بود. به خودم نگاه کردم. برعکس ریحانه لباس من ساده بود. پیراهن میدی حریر. زنگ زدم. لباسم و رنگش انتخاب خودم بود. ریحانه چقدر حرص خورده بود. اما من اون رنگ صورتی ملایمشو دوست داشتم. زنی درو باز کرد و دعوت شدیم به باغ.

کامران گفته بود پشت این درا بهشت جاریه و من برام مهم بود بدونم بهشت چه شکلیه. شاید شبیه درختان پیر سیب و انجیر بود.

یا شبیه استخری که پر از بادکنک های رنگی بود؛ سبز و سفید و آبی و سرخ...

حتی می تونست شبیه میز پر از خوراکی باشه. خوراکی هایی که خیلی هاشونو نمی شناختم.

نگاهم بین آدما چرخید. بهشت هم اینقدر شلوغ بود یعنی؟! پر از عطر مواد آرایشی و شاید الکل...

نگاهم دوخته شد به خانم پرتو. لیلی رو دوست نداشت. هر چند بعدها بخاطر نوه هاش پسر و عروس شو بخشید. اما نگاه آدما که دروغ نمیگه. اون حتی از منم خوشش نمیومد. صورتمو بوسید. بوسه اش طعم وظیفه می داد. مهربون...نبود...

دخترش هم بودن و همسرش...نگاه اون شاید بین این آدما بهشتی تر از بقیه بود.

اما "بابای ملیکا" عجیب نگاهم می کرد؛ خیره تر از اون مدتی که زیر سقف خونه اش بودم.

اون وقتا "رویا" رو نمی دید. تنها راضی بود از بودن پرستاری که نگران دخترش بود و داروهای همسرش.

حالا این نگاه خیره و البته پر از تحسینش...

برام مهم بود دیده بشم. توی دلم اعتراف کردم خوشحال بودم از اینکه اینجوری بهم خیره مونده بود. اما...یه چیزی کم بود انگار. درون من یه چیزی کم داشت. مامان صبح وقت شونه کردن موهام توی آینه پرسیده بود: خوشحالی؟

نبودم. غمگین هم نبودم. اصلا حس نداشتم و همین عجیب بود.

دستشو آورد جلو. به انگشتاش نگاه کردم. یه روزی تو یه بعد از ظهر ابری من تو آغوش این مرد خوابیده بودم.

این زشت ترین اعتراف ذهنم بود. اما اتفاق افتاده بود. هر چند محرم بودیم. اما حالا و بعد از همه روزهایی که گذشت می دونستم مایه محرمیت تنها اون خطبه عربی نبود. من دل داده بودم و استاد تو اون بعد از ظهر ابری فقط تنش پیش من بود. دلی در کار نبود. دونستنش رنجم داد. اما باور کردنش لازم بود برام.

از کنار دستی که دراز کرده بود گذشتم و نگاه سنگین شو به جون خریدم.

اما ملیکا...

دخترک شیرخوارم بزرگ شده بود. وقتی با خجالت جلوم ایستاد و لب زد سلام دلم رفت برای بغل کردنش. بوسیدمش و یکباره بوی ترش روزهای نوزادیش پیچید توی خاطراتم. بهونه من برای عروس بازی، ملیکا بود. دستش تو دستم بود و فکر می کردم حالا که دیگه اهل بازی نبودم با چه بهونه ای اومده بودم تو این خونه.

مهران گرم تر از ملیکا دوید طرفم.

کلاس نقاشی مرکز اثر خودشو گذاشته بود و حالا مهران با من دوست بود.

بغلش کردم و بوسیدمش.

و بعد از همه...

کامران کت و شلوار پوشیده بود. وقت خوش و بش رسمی ریحانه با خواهرای استاد، اون مقابلم ایستاد. دستاش تو جیب شلوارش بود. عطر زده بود. اما من دنبال بوی سیگارش نفس می زدم. لبخندش گرم تر از این چند روز بود. لب زد: خوشگل شدی!

تعریفش بازی با کلمات نبود. دل بازی نداشت. اما به دلم نشست. با دستام گفتم: تو هم!

خندید و به باغ اشاره کرد.

ریحانه و پسرعمو منتظرم بودن. می رفتیم سوی میز. اما قبلش نگاهم کشیده شد سمت بچه هایی که کنار استخر می رقصیدن. دی جی هم بود و بزرگترا گاهی دست می زدن و همراهی شون می کردن و گاهی از خودشون پذیرایی می کردن. اما مهران دورتر از بچه ها ایستاده بود.

تو نیمرخ ساکتش خودمو دیدم؛ وقتی همراه ریحانه تو مجلس تولد دوستش بی دلیل دست می زدم و ریتم موسیقی رو بهم می زدم. ریحانه شربت می خورد و پسرعمو گرم حرف بود.

رفتم سمت مهران. نگاهم کرد. لبخندم عمیق بود. پرسیدم: بازی کنیم؟

نگاهش خیره بود.

رفتیم سر میز. خودم گیج بودم. نگاهش مدام می پرید سمت دی جی. ریحانه شیرینی رو²

گرفت طرفم. یکی برداشتم. ژله روش قرمز بود. گرفتم طرف مهران. گاز زد و ژله چسبید بالای لبش. خندیدم. اخم کرد. با دستام گفتم: الان منم مثل تو میشم. و گاز زدم. اخماش باز شد. انگشتشو کشید بالای لبم و ژله رو گذاشت تو دهنش. یه شیرینی دیگه گرفتم طرفش. به قدر دو سه ساعت میشد کالری و رژیم و قند و چربی رو فراموش کرد. اینبار لپش آبی شد. اما صبر نکرد. انگشتشو برد توی ظرف ژله و یه باره مشتشو کشید روی صورتم. بهت زده شدم. لب زدم: مهران. بلندتر خندید. بازی مون شروع شد.

کامران با حیرت نگاه مون می کرد و استاد....سنگینی نگاه شو حس می کردم. ریحانه اخم داشت. اما همه اون کثافت کاری می ارزید به خنده های مهران و دور موندنش از گروه بچه هایی که پایکوبی می کردن.

کامران دستشو برد تو ظرف ژله و من با حیرت نگاهش کردم. فرصت اعتراض نداد. خنده ام بهوا رفت. مهران از شادی جیغ کشید و با یه مشت پر از ژله توت فرنگی به طرفش خیز برداشت. ملیکا دوید طرف ما و یکم بعد...

پیراهن صورتیم پر از لکه های رنگی ژله بود. اینکه بزرگتر هم قاطی بازی ما شده بودن جالب بود.

کامران مقابلم بود. می خندید و می خواست دست رنگی شو روی صورتم بکشد. مشتم پر از ژله بلوبری بود. یکی زد روی شونه ام و وسط اونهمه خنده و شور برگشتم عقب. حرکاتم هولکی بود. فکر کردم ریحانه ست و دستامو با هم کشیدم روی صورتش. اما...زبر بود.

توی اون شلوغی نگاهم تو چشمای ساکت استاد خیره شد.

صورتش آبی شده بود و ژله از رو صورتش لیز می خورد.

لبخند زد و انگشتشو کشید روی لبای ژله ایش. هیجان شو حس می کردم؛ وقتی لباشو با زبونش پاک می کرد.

مامان همیشه می گفت وقتی دنبال چیزی زیاد بدوی ازت فرار می کنه.

می گفت تلاش تو بکن. اما اونقدری بهش فکر نکن که ازت فراری بشه. دلت که آروم باشه...یه روزی یه جایی خودش سر راحت سبز میشه.

این قانون من نبود.

من عادت داشتم برای هر چیزی اصرار کنم و البته همیشه به در بسته می خوردم.

کنار اون پارک ایستادم.

سالها بود که اینجا، این پارک حیاط خلوت ذهنم بود.

از پشت شیشه ماشین زل زدم به پنجره های طبقه پنجم.

یه روزی تو اوج خوش باوری فکر می کردم عروس اون خونه ام.

نزدیک عید بود. با چه جراتی شیشه ها رو پاک کرده بودم .

از ماشین پیاده شدم. یه روز تو همین بوستان با استاد قدم زده بودم. نزدیکم بود. بازومو گرفته بود و خیره تو چشمم من دنبال عطر تنش می دویدم.

اینجا چه می کردم؟

اومده بودم چی رو به خودم یادآوری کنم؟

در ساختمان باز بود. نگاهم تا بالای پله ها رفت.

بوی رنگ پیچیده بود. روزی که از این در گذشتم؛ استاد بدرقه ام نکرد.

شاید می خواست دل بکنم.

پس چرا حالا...

قدم هام روی پله ها سنگین بود.

اون روزا وقتی کنارش با دستای پر از خرید از این پله ها بالا می رفتم توی ذهن کودکانه ام فکر می کردم زندگی یعنی همین....همین خاله بازی و خرید و نگاه هایی که شاید گاهی یه لبخندی هم بهش سنجاق می شد.

اما بعد واقعیت زندگی مثل یه کشیده سنگین کوبیده شد توی صورتم.

تکونم داد. تلخ بود؛ اما لازم بود.

بوی رنگ این بالا بیشتر بود. صاحب خونه کارگر آورده بود. درو با نوک انگشت هل دادم. کارگر از رو چهارپایه نگاهم کرد. نگاه من اما رو در و دیوار خونه خالی چرخید.

اگه مامان بود عصبانی می شد. اما من نیاز داشتم دوباره اینجا رو ببینم.

مرد از بالای چهارپایه یه چیزی گفت...املاک...مستاجر جدید...

نفهمیدم. فقط سرمو تگون دادم و بدون فکر رفتم تو.

اون به کارش مشغول شد و من از آشپزخونه و هال گذشتم.

اینجا خونه عروس بازی من بود.

چند شب پشت این در بسته زیر اون پتوی لعنتی زار زدم...

چرا حالا...

حالا که من از گذشته ام کنده بودم...

در اتاق را باز کردم. خالی بود. اما برای من به اندازه سه ماه خاطره پر بود از پشیمونی و بهت و حیرت...

اون منو اینجا زیر همین پنجره بغل کرده بود. بدون اینکه تو قلبش چیزی باشه..

بغض چسبید به حلقم. من فراموش کرده بودم.

پس چرا اون نمی داشت آتش زیر این خاکستر سرد بشه.

چرخیدم عقب و بدون مکث از اون خونه رفتم بیرون.

کارگر می تونست فکر کنه از املاک اومدم. از پله ها رفتم پایین و یکم بعد...

نفسم برگشت.

زیر سقف آسمون نفسم برگشت.

سرمو بلند کردم و....

اون سوی خیابون توی ماشین نگاهم می کرد.

مامان راست گفته بود.

وقتی بی خیال یه آرزوی محال بشی خودش سر راحت سبز میشه.

فقط بدیش اینه که ممکنه دیگه ارزش قبل رو نداشته باشه.

رفتم سمت ماشین خودم.

پیاده شد.

نمی خواستم نگاهش کنم.

درو باز کردم.

بازومو گرفت.

بغضم شکست. منو کشید سمت خودش.

نگاهم خیس شد. زل زدم بهش.

بوی کنت و اون عطر لعنتی پیچید تو مشامم.

نفس کشیدم.

بلند و تندتند...

مثل ماهی دور مونده از آب...چند سال بود که نفس نداشتم؟!!

می دونست معتاد عطر تنشم؟

می دونست و بی رحم بود؟!!

پلک زدم و مامان پشتِ نگاهم نگران و بلا تکلیف با گوشی تلفنی که هنوز توی دستش بود، لب می زد: مادر استادت بود. می خواست... تو رو برای "بابای ملیکا" خواستگاری کنه!...

حق با مامان بود.

دعوتم به تولد ملیکا بی دلیل نبود!...

دوست داشتم بغلم کنه!

روزی هزاربار خاطره اون بعدازظهر ابری رو توی ذهنم مرور می کردم.

عذاب وجدان داشت.

اما...

دل رو که نمیشد افسار زد.

دوست داشتم یه بار دیگه توی بغلش بوی کنت و تن شو با هم نفس بکشم.

همیشه فکر می کردم این دفعه باید دستمو ببرم لای موهایش یا روی زبری پوست صورتش دست بکشم. فکر می کردم باید توی نگاهش خیره بشم و بعد وقتی سرشو میاره جلو من با ناز خودمو بکشم عقب.

اما...

اینا همیشه توی خیال می موند.

پشت فرمون نشستم و حتی توی آینه هم نگاهش نکردم.

اینکه چونه ام می لرزید دست خودم نبود.

اینکه اشکام گوله گوله می بارید به اختیارم نبود.

بهم توهین شده بود.

اینو حتی تو نگاه مامان دیده بودم.

"بابای ملیکا" هر جا کم میاورد یاد من میفتاد.

اون بازم با دلش نیومده بود. حالا مهران ناشنوا رو داشت و ملیکا که بزرگ می شد و خودش؛ یه مرد تنها با همه مختصات مردونه!

می دونست بچه هاشو دوست دارم.

می دونست بهترین کسی هستم که به درد مهران می خوره.

و البته...

منهای زبون بسته و گوش های خالیم؛ زیبا بودم .

همه اینا براش بس بود.

تهوع داشتم.

پام بیشتر روی پدال گاز رفت و ماشین سرعت گرفت.

دوربینای ترافیک تیک می زدن. مهم نبود.

بیشتر گاز دادم و بعد جلوی ساختمون روی ترمز زدم.

وجودم می لرزید.

کیفمو چنگ زدم و از پله ها بالا دویدم.

اشک چشمام و عرق صورتم قاطی شده بود.

منشی بهت زده نگاهم می کرد. منگ بودم. بی مکث و اجازه رفتم سمت در . فکر نکردم. فقط چند ثانیه بعد نگاه خیسم توی چشمای ساکت کامران دودو می زد.

اومده بودم دفتر مشاوره.

بخت یارم بود که مراجعه کننده نداشت.

به منشی پشت سرم اشاره کرد و بعد از پشت میزش اومد کنار.

از کنار شونه ام درو بست و از همونجا زل زد توی چشمام.

اخلاق مزخرفمو می شناخت. سمعکشو درآورد. چونه ام می لرزید.

توی نگاهش بی صدا لب زدم: دوست دارم بغلم کنه!

اشک ریخت روی گونه ام.

نگاهش خیره بود. می تونست هر فکری بکنه. اما هر فکری توی سرش نمی چرخید.

اون کامران بود!

چهار سال هذیونهای ذهن منو شنیده بود. صبور بود. اما آخرش بهترین راه رو می داشت جلوی پام.

مچ دستمو گرفت و کشید سمت مبل.

نشستم و دستمال کاغذی رو گرفت طرفم. فین فین می کردم. زل زد توی چشمام و بی حاشیه

پرسید: حالا که اونم تو رو می خواد چرا جواب مثبت نمی دی؟

با خشم نگاهش کردم. کامران نمی تونست اینقدر نفهم باشه. گفتم: اون منو نمی خواد.

_از کجا میدونی؟

_اون فقط یه پرستار تمام وقت برای بچه هاش می خواد و....

دهنم دوخته شد. اما اون با نگاه خیره اش گفت: حرفتو تموم کن .

نگاهم افتاد پایین. با دستام جواب دادم: و یکی که خلوت شباشو پر کنه!

سکوتش پر معنی بود.

سرمو بلند کردم. آستیناشو بالا تا زده بود و دستاشو روی سینه قلاب کرده بود. حرف توی دلم مونده بود.

لب زدم: اون تو حالت عادی سراغ من نمیومد. شاید اگه...اگه مهران نبود...اون منو نمی دید...اما الان...

سکوتش اذیتم می کرد. اما بالاخره لب باز کرد. توی نگاهم لب زد: جوابت به خواستگاریش چیه؟ گیج بودم. من دل استاد رو می خواستم. اما دل اون پیشم نبود. شاید هنوز مونده بود کنار لیلی؛ یاد لیلی.

اگه مهران رو نداشت حتما می رفت سراغ دختری که سالم بود. مثل من نقص نداشت.

لب زدم: اون #عاشق نیست!

اخمای کامران توی هم شد. پرسید: از کجا می دونی؟

چشمام خیس بود. اما با انگشتم به چشمام اشاره کردم.

نگاه آدما دروغ نمی گفت .

من نگاهشو قبلا به لیلی دیده بودم. عمیق بود. حرف داشت. غم داشت. امید داشت.

اما کنار من؛ تو نگاه من...هیچی نبود...خیره بود. اما به قدر اونچیزی که توی صورتم می دید. بی حرف، بی امید...بی عشق!..

کامران نفس کشید. دستاشو اینبار روی پاهاش قلاب کرد. توی نگاهم خیره شد و لب زد: به خودت؛ نه به کیهان...به خودت یه فرصت بده! مات نگاهش کردم.

سیاهی چشماش از من کنده شد. لبشو با زبون تر کرد و اینبار با دستاش گفت: تو هنوز توی خیال اون آغوش نیم بند موندی. #چهار سال پیش رو می گم. هنوز روزی هزاربار اون خاطره رو دوره می کنی. مزه اش رو حس می کنی. حالا اگه بهش جواب رد بوی...همه عمر تو حسرت اتفاقی که نیفتاد؛ می سوزی!

بهت زده شدم. باورم نمی شد. منگ پرسیدم: زنش بشم؟

نگاهش سنگین بود. سمعکشو توی گوشش گذاشت. بی حوصله شده بود. جواب داد: مرز رابطه رو تو تعیین کن. اگه دلت خواست زنش شو. اما...

از روی مبل بلند شد و رفت سمت میزش. پشت میز ایستاد و لب زد: اما اگه نظر مشاورت رو می خوای...اونقدری جلو نرو که بعدا...اگه کیهان رو نخواستی...اگه بهر دلیلی نشد کنار هم بمونید...پشیمون بشی!

بغض کردم و گفتم: فکر می کردم دوستمی نه مشاور!

ابروشو داد بالا. نگاهش تلخ بود. جواب داد: تا وقتی از این دوره بگذری من مشاورت می مونم. بعدش تصمیم می گیریم .

لبخند بود یا پوزخند؟! اما ادامه داد: ممکنه برادرشوهرت بشم!

جمله اش تلخ بود.

کیفمو برداشتم. لحنم درمونده بود. پرسیدم: من چیکار کنم کامران؟

حالا دیگه لبخند نداشت. بی حاشیه جواب داد: دل و عقل تو یکی کن. تو هر کدوم کم بیاری بعدها تاسف می خوری .

لب زدم: یه روزی دوشش داشتم.

ابروش دوباره بالا رفت. گونه ام خیس شد. نفسم سنگین بود. دوباره گفتم: الان اما... نمی دونم!

نگاهش افتاد پایین. فکر می کرد. رفتم سمت در. لحظه آخر نگاهم کرد و گفت: دفعه بعد وقتی بیا که تصمیم تو گرفته باشی. بعدش حرف می زنیم.

سرمو تکون دادم و از در گذشتم.

خسته بودم؛ انگار یه باری رو چهار سال بود که روی دوشم می کشیدم و حالا چند قدم مونده بود تا به مقصد برسم.

مقصدم خونه استاد بود؟!!

راهکارهای کامران همیشه جواب می داد. باید دل و عقلم یکی می شد.

پشت فرمان نشستم. اما قبلش بی اراده برگشتم و به پنجره اتاقش نگاه کردم. اونم پشت پنجره بود. تمام قد؛ با دستایی که توی جیبش بود.

راه افتادم.

نمیشد اون بار چهارساله رو نیمه راه رها کنم و وسط راه برگردم.

باید تا آخر می رفتم و بعد با چشمای خودم پشت اون در بسته رو می دیدم!

یا می موندم یا برای همیشه دل می کندم!

مامان منتظرم بود.

توی نگاهش نگرانی قل می زد. لبخند زدم. اما هر دو می دونستیم این فقط نمایش بود. کیف از دستم روی فرش افتاد. توی نگاهم لب زد: مادر استادت جواب می خواد.

کامران گفته بود: دل و عقل تو یکی کن.

مامان دوباره لب زد: قراره دوباره تماس بگیره.

کامران گفته بود: تو هر کدوم کم بیاری بعدها تاسف می خوری.

مامان پرسید: چی بگم بهشون؟

نفس کشیدم و لب زدم: قبول می کنم.

مامان چشماشو بست. ترسیده بود؟!

دوباره که نگاهم کرد؛ گفتم: اما قبلش می خوام نامزد کنیم. کوتاه. خیلی کوتاه.

منتظر جوابش نشدم و رفتم توی اتاق.

حس غریبی بود. دفعه پیش می دونستم موقت میرم از این خونه.

اما اینبار... گیج بودم. هربار که چشمامو می بستم استاد میومد تو سیاهی پشت پلکم.

دفعه پیش فقط آرزو داشتم عروس بشم. اما اینبار...

محکمتر چشمامو بستم.

چرا مامان بهم نگفته بود دخترا از چه سنی پر از نیاز می شن...؟!

ریحانه اصرار کرده بود.

اما من نخواستم!

لباس عروس نخواستم.

دفعه پیش توی محضر فقط خودمون بودیم؛ من و استاد و مامان و بابا.

اما این دفعه...

با یه مانتوی کرم و شال سفید نشسته بودم کنار استاد.

بابا اخم کرده بود. حق داشت. دخترش برای بار دوم داشت صیغه می شد. مامان برعکس دفعه قبل این نوبه سکوت کرد. شاید دیگه بهم اعتماد داشت.

مادر استاد اما از سر ناچاری موافق بود.

مهران توی بغلش نشسته بود و همه می دونستن بهتر از من برای اون وجود نداشت؛ منی که تو رج زدن سکوت به قدر یه عمر تجربه داشتم.

چشم چرخوندم.

کامران نیومده بود. شب قبل بهم پیامک داده بود: میرم سفر.

با یه دنیا دلشوره گفته بودم: سوغاتی یادت نره.

و جوابش فقط سکوت بود.

عابد عجیب نگاهم می کرد؛ مثل استاد که تو آینه خاک گرفته محضر خیره شده بود بهم وقتی گفته بودم محرمیت مون فقط بیست و چهار ساعت باشه. بعدش اگه همه چیز جور بود عقد می کنیم!

بیشتر از یک روز نمی خواستم؛ منی که قبلا سه ماه با "بابای ملیکا" زیر یه سقف زندگی کرده بودم.

اینکه اون چه غذایی دوست داشت و رنگ مورد علاقه من چی بود اونقدرها هم مهم نبود.

من فقط می خواستم یه چیزو بدونم!

بله رو گفتم. کسی کل نکشید.

لبخند زدم. انگار بعد از این مدت طولانی کسی باورش نمی شد کلاغ قصه من و کیهان به خونه اش برسه!

داماد خونواده شون شیرینی رو چرخوند و بابا میون شلوغی پیشونیمو بوسید.

دلم گرم شد. شب قبل بهم گفته بود: من همیشه هستم. هر وقت از دنیا خسته شدی بیا پیش خودم!

چقدر اینبار دلم قرص بود.

ملیکا دست باباشو گرفته بود و مهران از بغلش پایین نمیومد.

نگاهش کردم.

جای لیلی خالی بود.

یه روزی وسط بیماری و غم لب زده بود: آرزوم بود خوشبخت بشم. اما نشد. اول زلزله و بعد مریضی...موندم وسط حکمت و تقدیر خدا...

و من چقدر از خودم بدم اومده بود وقتی مثل بختک روی سر زندگی شون هوار شده بودم.

خواهرای استاد بچه ها رو ازش گرفت. حس عجیبی بود.

#چهار سال به این لحظه فکر کرده بودم. به خلوتی که قرار بود دوباره بین مون باشه؛ دور از عذاب وجدان دل شکسته لیلی و اشکای مامان.

اون درو برام باز کرد و من فکر کردم پیش از این هیچ وقت اینکارو نکرده بود.

کنارم نشست و راه افتاد.

از آینه بغل ماشینا رو می دیدم.

سر چهار راه، راه مون جدا شد.

استاد مستقیم رفت.

بابا به چپ پیچید و پدر استاد به راست.

مثل قشون شکست خورده هر کدوم سمتی رفتیم.

صبح تو محضر ازش خواسته بودم منو ببره خونه خودش.

عجیب نگاهم کرده بود.

مادرش گفته بود تو خونه یه جشن کوچیک ترتیب دادیم. اما من می خواستم خونه شو ببینم؛
یهویی!

حالا پشت فرمون نشسته بود و مثل اون وقتا با دست آزادش روی لباس ضرب گرفته بود.

فکر می کرد.

می شناختمش.

به خیابون زل زدم.

کامران گفته بود دل و عقل تو یکی کن. بیست و چهار یاعت فرصت داشتم فکر کنم؛ کنار گامب
گامب دل بی صاحبم اما باید از مغزم هم استفاده می کردم.

ماشینو برد توی پارکینگ.

پیاده شدیم.

کنارم راه افتاد. به دستش نگاه کردم. ریحانه گفته بود طول می کشه یخ بین تون بشکنه.

و اون هنوز یخ بود.

جلوی واحد از آسانسور پیاده شدیم.

از کی از خونواده اش جدا شده بود؟!

لیلی تو این خونه پر کشیده بود؟!

چرا هیچی ازش نمی دونستم؛ مثل اون وقت!

بزرگتر از خونه قبلی بود.

دو خوابه!

و من فکر در بسته اتاق خوابی بودم که شبهای زیادی پشتش زار زده بودم.

از کنارم گذشت و با عجله رفت سمت میز خاطره کنار مبل.

نگاهم روی عکسا نشست.

لیلی بود که می خندید.

لیلی بود که موهای ملیکا رو شونه می کرد.

لیلی بود که کتاب می خوند.

لیلی بود که توی دوربین دست تکون می داد...

لیلی بود...

هنوز بود...

استاد عکسا رو جمع کرد و رفت سمت اتاقی.

قدمام آروم بود.

تعارف نداشتم. پشت سرش تو آستانه اتاق خواب ایستادم.

قاب عکسا رو تو کشو میذاشت. روی عسلی بازم لیلی بود. با لباس خواب!

استاد رد نگاهمو گرفت و بعد قاب رو به پشت خوابوند.

لبخند زدم.

اومد طرفم. نگاهش مهربون بود. دستامو گرفت. توی نگاهم لب زد: خوشحالم اینجا.

سیاهی چشمام دودو می زد. راست می گفت؟!

بغلم کرد. بوی تنش زنده تر از همه خاطره هام توی مشامم پیچید. از کنار شونه اش به دراور و میز آرایش و عسلیا نگاه کردم.

موهامو می بوسید و نگاه من تر شده بود.

متعجب صورتمو قاب گرفت.

بعد هیرون لب زد: چرا گریه می کنی؟

وسط گریه خندیدم.

دوباره پرسید.

دوباره خندیدم.

گیج شد. عقب رفتم. تو اتاق چرخ زدم و بعد کنار آینه ایستادم. نگاهش کردم و پرسیدم: لیلی چرا مرد؟

آه کشید. اما جواب داد: از خونریزی و فلج اعضا...وقت زایمان بیماریش شدیدتر شده بود.

پرسیدم: کی؟

جواب داد: وقت تولد مهران.

دوباره لبخند زدم. اخم کرد. گفتم: عاشقش بودی!

سرشو تکون داد.

گفتم: چرا حالا؟

گیج شد.

گفتم: بعد از چهار سال...وقتی منو دوباره دیدی یادت افتاد به درد مادری پسرت می خورم؟!

اخم کرد. از کشو عکس لیلی رو درآوردم و روی میز گذاشتم .

اخمش غلیظ تر شد .

گفتم: مثل زلیخا که قبل از گناه چشمای آمون رو پوشوند؛ تو هم عکسای لیلی رو جمع کردی!

به موهایش چنگ زد. رفتم جلو. مقابلش ایستادم. نفساش تند بود.

توی نگاهش گفتم: روز اول تو آستانه خونه ات ازت خواستم دوست باشیم. اما تو حتی دوستم

نبودی. حالا...حالا چرا برگشتی؟

نگاهش تو نگاهم بود. اما بعد بی اختیار از کنار شونه من به عکس لیلی نگاه کرد. لبخندم عمیق تر شد و تلخ تر.

دستامو روی شونه اش گذاشتم. تکون نخورد. روی پنجه پا ایستادم. چشماشو بست.

لبشو بوسیدم.

سرشو عقب کشید.

و من باز هم لبخند زدم؛ تلخ مثل زهر.

از من دور شد و از اتاق بیرون رفت.

چرخیدم عقب. روی عکس لیلی دست کشیدم و نجوا کردم: تو خوشبخت بودی؛ میون غم و مریضی اما خوشبخت بودی. خوشبخت تر از زن هایی که وقت شستن ظرف و دم کردن چای و جارو کشیدن خونه از درون زار می زنن و همدم ندارن... تو به قدر عمرت زیر سقف خونه کیهان خوشبخت بودی.

از اتاق رفتم بیرون.

پشت پنجره سیگار می کشید.

بوی کنت تو مشامم بود. اما دیگه حسی نداشتم. انگار باید سرمای دستاشو حس می کردم تا قلبم مقابل این آدم، این مرد یخ می بست.

چرخیدم طرفم. آشفته بود. لب زد: بمون؛ از نو می سازیم.

پرسیدم: چیو؟

سکوت کرد.

کیفمو باز کردم. گفتم: ماهان برام عزیزه. براش کم نمی دارم. همونجور که مادرم برای من کم نداشت.

تلخ نجوا کرد: ماهان!

قرآن سبز لیلی رو از توی کیفم درآوردم. چونه ام می لرزید. اما با لبخند گفتم: یه روزی میرم سر خاکش. پیش روحش سربلندم که زندگی شو؛ تو رو ازش نگرفتم!

لب زد: نرو!

چشم چرخوندم. با دستام گفتم: من حتی تو خاطرات تو جایی ندارم. سه ما زیر یه سقف بودیم. اما حتی یه یادگاری از من توی زندگی تو نیست!

بسته کهنه سیگار کنت رو گذاشتم کنار قرآن و اون عکس قدیمی. لبخندم خیس بود. گفتم: مشاورم می گفت باید فنگ شویی کنم! باید ذهنمو بشورم.

آه کشیدم و گفتم: خاطره هاتو بهت برمی گردونم.

کیفمو بستم. اما هنوز یه سوال ته ذهنم بود. رفتم سمت در. اما نمی شد ندونسته برم.

چرخیدم طرفش. هنوز سیگار می کشید. لبام لرزید. اما پرسیدم: هیچ وقت...هیچ وقت دوسم نداشتی؟!

نگاهش خیره بود و خالی.

لبام کش اومدن؛ میون گریه خندیدم.

توی راه پله یاد نگاه های خیره اش توی سرم بود؛ وقتی از پشت پنجره های دانشسرا نگاهم می کرد.
#چهار سال طول کشید تا فهمیدم معنای خیلی از نگاه ها عشق نیست؛ درموندگیه.

و معنای سکوت همیشه رضایت نیست؛ مثل سکوت آخر "بابای ملیکا" دم رفتن.

کیهان همیشه عاشق بود؛ عاشق لیلی!

طول راه پیاده تا خونه خندیدم؛ گریه کردم، خاطره بازی کردم؛ حسرت خوردم و...تموم کردم. دل و عقلم حالا یکی بودند .

بابا درو که باز کرد با یه لبخند خیس لب زدم: مثل چک برگشتی ام بابا. هر جا برم آخرش برمی گردم همین جا!

بغلم کرد. آغوشش امن بود.

بوی خونه رو می داد؛ جایی که بی منت دوسم داشتن...

اینجا خودم بود!

یه دختر ناشنوا که سعی نمی کرد به زور لبخوانی کنه.

اینجا دستام به جای زبونم حرف می زدن.

وقتی تعجب می کردم، وقتی می ترسیدم، حتی وقتی غم داشتم... نگاه بود بین ما و دو تا دستی که هم حرف می زد و هم نوازش می کرد.

بچه ها دوباره دورمو گرفته بودن.

روی سر محمد دست کشیدم و کتایون رو ناز کردم.

آرمین برام گل آورده بود و نازنین نقاشی شو بهم تقدیم می کرد.

خوشبختی همین بود؛ شکر برای همه اون چیزایی که داشتم و قبول همه اون چیزایی که...نبود.

من خوشبخت بودم.

با یه زبون کوتاه و گوش های خالی اما شاد بودم. آروم بودم. امید داشتم و می خندیدم.

رسیدن به این حس سخت بود. مامان رو خیلی رنج دادم. خودم عذاب کشیدم. اما می ارزید.

خودمو باور کردم. شاید برای همین بود که ریحانه هم بعد از #بیست و چهار سال باورش شد که خواهرشو با همین نقص بپذیره.

دو روز پیش رفتیم خرید.

وقتی هیجان زده و با دستام برای فروشنده مدل سارافن بچگونه رو توضیح میدادم، ریحانه با یه لبخند و حرکت سر تایید می کرد.

عسل اما انگار زودتر از همه خاله شو باور کرده بود.

تو نگاهم زل می زد و گاهی انگشت کوچولو شو می داشت روی لبم و با هم لب می زدیم: پ!

و بعد اون غش غش می خندید برای شمععی که از انرژی "پ" اون خاموش می شد.

مهران پشت همه ایستاده بود.

لبخندم عمیق تر شد.

کنار باغچه مرکز بودیم. دستمو دراز کردم. از بین بقیه گذشت و اومد طرفم.

نقاشی کشیده بود. خجالت زده اونو گرفت سمت من.

آدمکاش هنوز بیضی بودن. اما حالا اونم همقد ملیکا بود و باباش هنوز بزرگ بود؛

بزرگ اما نزدیک تر.

روی سرش دست کشیدم و سرمو بلند کردم.

استاد پشت پنجره اتاق نگاه مون می کرد.

لبخند زدم؛ ساده.

مامان همیشه می گفت دل آدم جای یه نفره. ترمینال نیست که یکی بره و اون یکی بیاد.

استاد من همیشه عاشق بود و البته از عشق به درموندگی رسیده بود.

یه روزی بخاطر لیلی حاضر شد منو با یه دنیا آرزو زیر سقف خونه اش بپذیره. و بعدها بخاطر
پسرش...

دست مهران رو گرفتم و رفتیم سمت ساختمون...

استاد بخاطر مهران حاضر بود باز هم منو زیر سقف خونه اش ببینه .

گفته بودم برای مهران کم نمی دارم. اما بودن من زیر سقف خونه استاد عین حماقت بود.

یه روزی بخودم قول داده بودم خونه خودمو بسازم. اون روز می رسید؛ مطمئن بودم.

جلوی در اتاق محمد دست مهران رو گرفت و با دستاش پرسید بریم بازی؟

مهران خندید.

دویدن سمت راه پله و نگاه من باهاشون کش اومد.

در اتاقمو باز کردم.

امروز سرود داشتیم.

شعر و نقاشی هم بود.

کتایون می خواست عروسک بافی یاد بگیره و قرار بود با بچه ها به باغچه های مرکز آب بدیم.

سرم شلوغ بود.

کسی آروم درو باز کرد.

لبخند عمیق تر شد.

کامران نگاهم می کرد؛ خیره.

با دستام گفتم: اول سوغاتی!

اومد سمت میزم. پرسیدم: خوش گذشت؟

چونه اشو بالا کشید و لب زد: بد نبود.

یه بسته گذاشت رو میز.

چشمام برق زد. برش داشتم و گفتم: حدس بزنم؟

سرشو تکون داد. بسته رو تکون دادم. با خنده پرسیدم: ظرفه؟

اخم کرد. دوباره پرسیدم: از اون شمع های تزئینی که من دوست دارم.

ابروشو بالا برد.

با یه اخم شیرین گفتم: اصلا بازش می کنم.

سرشو تکون داد.

چند لحظه بعد کاغذ کادوی دور جعبه رو باز کرده بودم و اون تابلوی جمع و جور تو دستم بود.

تصویر آبرنگی بود از یه دختر با یه جفت بال رنگی. بین اونها گل نگاهش خجالت زده بود. اما می

خواست بپره .

نگاهم بالا اومد.

کامران حالا لبخند می زد.

لب زد: پروانگیت مبارک!..

لبخند زدم و همون وقت ته چشمم خیس شد.

رویایی بودم که پروانه شده بود.

دلم سفر می خواست.

باید می رفتم؛ با یه جفت بال بی رنگ می رفتم جایی که کبوترای بی دغدغه می پریدن...

مامان هیجان زده بود!

ده بار ساک و چمدونا رو کنترل کرده بود. اما بازم نگران دفترچه های بیمه و شناسنامه ها بود.

توی کوپه جاگیر شده بودیم و اون هنوز کیف شو چک می کرد!

کنار پنجره نشستم و وسط شلوغ کاری های غسل و تکاپوی ریحانه و پسرعمو برای درست کردن شیرخشک و صحبت های مامان و بابا زل زدم به جاده.

قشنگ بود؛ قشنگ و مرموز.

از اینجا که نگاهش می کردم ریل بلند راه آهن درست مثل زندگی ته نداشت!

البته که می شد هزارتا پایان براش تصور کرد.

مثل قطاری که آخرش می رسید به ایستگاه مشهد!

اما...

عسل خواب بود و مامان چرت می زد.

راه درازی رو گذروندیم تا رسیدیم به آرامش این سفر.

مامان گفته بود: دلم پر می زنه واسه زیارت.

خسته اش کرده بودم.

حالا می رفت به قول زری خانوم استخون سبک کنه.

اینبار کامران بود که روز آخر قبل از سفر با خنده گفته بود: سوغاتی یادت نره و من فکر می کردم یه مرد سی ساله رو چی خوشحال می کنه!

از ریحانه که نظر خواسته بودم با شیطنت خندیده بود و من اخم کرده بودم.

چشمامو بستم.

استاد گفته بود: یه مشت گندم نذر من برای گفترا!

چشمامو باز کردم. توی تونل بودیم. همه جا تاریک بود. اما نگاه خیره استاد هنوز جلوی چشمم بود.

من خاطره هاشو برگردونده بودم. اما چین و چروک های مغزمو که نمی تونستم صاف کنم.

بعضی روزها تو زندگی همه مون میشن خط قرمز. حتی تو یادآوری خاطرات هم دلت می خواد اونا رو دور بزنی.

و من این روزا چقدر سعی داشتم از بین اون سه ماه توی ذهنم میانبر بزنم.

اما...

کامران گفته بود همیشه!

نمی شد.

من اون سه ماه رو زندگی کرده بودم؛

کنار بی علاقگی استاد و همه درموندگیاش!

کامران گفته بود پروانه شدنت مبارک.

پروانگی چه شکلی بود؟

پروانه ها روزهای پيله شدن رو فراموش می کردن؟

تو آخرین جلسه مشاوره گفته بودم من هنوز استاد رو دوست دارم!

نگاهش عمیق بود. اما واقعیت همین بود. فقط باور کرده بودم ته نگاه های خیره استاد به من هیچی نبود؛ هیچی!

درست از روزهای نوجوونی عادت کرده بودم هر نگاهی رو به عشق معنا کنم.

چقدر طول کشید تا یاد گرفتم پشت هر خیره گی چیزی نیست. و این هیچ ربطی به همخونه شدن نداشت.

دور و برم زن های زیادی بودن. زیر سقف مشترک با یه مرد نفس می کشیدن. غذا می پختن. بچه شیر می دادن و حتی شب های جمعه شون گرم می گذشت!

اما توی فروشگاه وقت خرید شیشه سس و تردید برای مارک رب و آبلیمو نگاه شون کرخت بود. وقتی میرفتن دنبال بچه مدرسه ای شون، وقت قدم زدن تو خیابون آشفستگی از نگاه شون می چکید. زندگی با وظیفه فرق داشت.

تو تاریکی کوپه به بابا نگاه کردم.

پتو رو روی مامان می کشید.

مهربون بودن با هم.

مشکل هم کم نداشتن.

خیلی وقتا به اون لحظه ای فکر می کردم که فهمیده بودن دخترشون ناشنواست.

گزینه های روی میزشون حتما زیاد بود. از جدایی و دعوا گرفته تا پیدا کردن مقصر. حتی تو تاریک ترین گوشه های ذهنم به جنون آنی شون هم فکر کرده بودم. به یه بچه تو یه سبد کنار خیابون یا حتی توی آسایشگاه!

اما...

زندگی ما کنار همه نقص هایی که داشت آرام بود.

از هنر مامان بود یا سیاست بابا؛ نمی دونم.

اما ته چشمای مامان وظیفه نبود.

بچه که بودم وقت آشپزی می ایستادم کنارش.

نمک و فلفل رو به غذا اضافه می کرد و آخرش با خنده لب می زد: حالا ادویه اصلی.

همه علاقه ام برای زل زدن به آشپزی مامان دیدن اون لحظه بود.

دستشو روی قلبش مشت می کرد و بعد یهو روی قابلمه بازش می کرد.

می خندید و می گفت: ادویه عشق!

و من حتی توی املت های سرهم بندی شده مامان طعم شو حس می کردم.

زل زدم توی جاده ای که ته نداشت انگار.

می خواستم زندگی کنم!

اگه به وظیفه بود؛ زیر سقف خونه استاد پرتو بهتر می تونستم خودمو فریب بدم.

گنبد طلای امام رضا اشک آورد برام و ضرب قلبمو تند کرد.

دستمو گذاشتم روی سینه ام و سرمو خم کردم.

مامان کنارم ایستاده بود. لرز شونه هاشو زیر چادر می دیدم. صورتش زود خیس شد. توی هر قطره

اشکی که از گونه اش سر می خورد خودمو می دیدم.

با دلش اومده بود خوشبختی دخترشو از آقا بخواد.

زل زدم به گنبد امنش که هزارتا کبوتر گردش بال می زدن.

استاد یه مشت گندم نذر کرده بود.

مشتمو تو محفظه کبوترها باز کردم.

از کرم آقا سیر بودن.

اما چه خوب که به قدر این دونه ها استاد و جوجه هاش تو این زیارت شریکم بودن.

کامران گفته بود هر وقت رسیدی جلوی ضریح بهم پیامک بده.

مامان بی طاقت بود.

گریه کنون رفت جلو. ریحانه اما با غسل که بغلش خواب بود کنارم موند.

و من با یه دنیا اشک نچکیده، نوشتم: جلوی ضریح امامم.

اینجا دارا و ندار معنا نداشت.

الکن و فلج و سلامت... همه مثل یه قطره بودیم تو دریای محبت امامی که رئوف بود.

مامان گفته بود ارزش بخواه!

و من اون لحظه...

می خواستم زندگی کنم...

با دلم...

مثل مامان که اولین معلم توی خوشبختی بود.

مثل ریحانه که با زندگی ساده ای که داشت اما لبخند همیشه سنجاق بود به لبش.

می خواستم خوشبخت باشم .

واسه خوشبختی که مرز و قانونی وجود نداشت. با یه جفت گوش خالی و با زبونی که ناتوان بود؛ اما

به قدر یه آدم می تونستم خوشبخت باشم. حتی اگه قرار بود هیچ وقت صدای بال زدن کبوترای

حرم رو نشنوم.

مبایلم لرزید.

چشمم خیس بود.

گوشیمو باز کردم و...

نگاهم لرزید.

گیج سرمو بلند کردم.

مامان با گریه پیش میومد.

یه آینه ریز دستش بود.

حرف می زد و از نشونه می گفت.

نگاهم تو حرم چرخید. هزار آینه تو سقف و دیوارا بود و اون میون...

نشونه اش بهم رسیده بود.

پیامک دوم کامران بی صبر بود.

زل زدم به کلماتش...

دوبار

ساده

پشت سر هم

پرسیده بود:

با من ازدواج می کنی...؟

سالها بعد انگشت کوچیک دخترمو میذاشتم روی لبم و لب می زدم: دختری بود که کلاغ قصه ش
راه خونه شو گم کرده بود. تو یه جنگل شلوغ خودشو به درودیوار می کوبید. اما عاقبت کنار مردی
که تا پروانه شدنش صبوری کرده بود به خونه خوشبختیش رسید.

پایان

#آزیتا_خیری

@azitakheyri



عاشق شدم

چرخیدم عقب. روی عکس لیلی دست کشیدم و نجوا کردم: تو
خوشبخت بودی؛ میون غم و مریضی اما خوشبخت بودی. خوشبخت تر
از زن هایی که وقت شستن ظرف و دم کردن چای و جارو کشیدن خونه از
درون زار می زنن و همدم ندارن... تو به قدر عمرت زیر سقف خونه کیهان
خوشبخت بودی.

ISBN:978-600-98072-0-8



9 786009 807208